

jafa-h.nihanblog.com



لیلی هزار د داماد

به قلم : S* SALMA

لیلی هزار داماد
نویسنده : سهیلا شریفی



لیلی هزار داماد

s*salma کاربر نودهشتیا

دختری تنها
در مصافی سخت
عشق را از وسوسه هایش جدا می کرد
صورتش زیبا
پیکرش بی نقص
رقص زیبایی برای دلبری می کرد
جسم او بی ریخت
سینه اش پر درد
تن فروشی را برای نان خوری می کرد

عقده ای از فقر
کینه از هر مرد
در سکوتش اشکها پیغمبری می کرد
روح او دلسرد
بغض را بادرد
در گلوی او فرو می کرد
شهر او غمگین
مردمش بی دین
چشم ها هر لحظه رویش داوری می کرد
دختر بدبخت
با نگاهی سرد
غصه اش نان بود؟ شهر فکر دیگری می کرد؟
مادرش مسلول
خواهرش معلول
عرصه را بر دختر بیچاره تنگتر میکرد

از روی تخت بلند میشم. سعی می کنم تعادلمو حفظ کنم و کله پا نشم. به سمت صندلی میروم که لباسام روش افتاده. فکر کنم به اندازه ای که پول داده آش خورده که دست از سرم برداشته و خوابیده. تاپ و شلوارکمو می پوشم و نگاهی به ساعت میندازم. پنج و بیست دقیقه رو نشون میده. چیزی به صبح نمونده منم خوابم نمیداد. روی همون صندلی رو به روی میز آرایشی می شینم و نگاهی به خودم میندازم. هنوزم خیلی ظریف و دخترونه ام ولی یادم نمیره که دیگه دختر نیستم، پاک نیستم، معصومیت یه دختر رو ندارم...

-هندونه، هندونه ی شب یلدا.... بیا که تموم شد...

خیابونا شلوغ و پر از آدم بود. چه مسخره است شب یلدا!!! مگه چه فرقی با شبای دیگه داره، یه دقیقه این ور و اون ور مگه چه حرکت نوینیه که اینجوری دارن خودشونو می کشن؟؟؟؟ بی خیال همه سرمو انداختم پائین و زیپ کاپشن مشکی کهنه کتونیمو می کشم تا خرخره بالا و سعی می کنم تندتر راه برم ولی هم کفشم داغونه و تهش داره نصف میشه همم حالم خرابه. خونه ای که امروز برا نظافتش رفتم جای گندی بود. یه پسره هیز و به درد نخور داشتن که چند بار انگولکم کرد. نمیدونستم چیکار کنم که نه نه تیتیشش صداس زدو فرستادش پی کارش. نفس راحتی کشیدم که دیدم بله این فرستادن پی نخود سیاه پسره، کاره بابای چلمنشه. همین که دید زنش سرگرم تلفن حرف زدن شده اومد تو پذیرایی که من مشغول بودم. گفت: خسته نباشی!

من خرم لبخند کم جونی زدم و گفتم: ممنون.

میوه آرای میز رو تموم کردم و اومدم از جام بلند بشم که خوردم بهش. مرتیکه اومده بود درست پشت سرم و چسبیده بود بهم.

بازم دو زاریمون نگه داشتیم که نیفته و گفتم: ببخشید.

اومدم رد بشم که بازومو گرفت و گفت کجا؟

نگاهش رو سینه هام ثابت مونده بود و تا پیام بجنبم کار خودشو کرد. نفسم بالا نمیومد و بازوم درد

نورای قرمز خودمو تو دید آمبولانس قرار دادم.
تا برسیم تو خونه یه مرد جوون مرتب ازم سوال می کرد.
-کی تا حالا مشکل دارن؟

-تقریبا دو سال.

-چند سالشه؟

32 -سال.

متعجب نگاهی بهم کرد . با دیدن مامان کارای اولیه رو انجام دادن و اونو رو برانکار گذاشتن.
-باید ببریمش بیمارستان.

یه ساعتی میشد من و صبا با حال خراب پشت در CCU کلافه راه می رفتیم. حال مامان وخیم بود .
آب پاکی رو ریخته بودن رو دستمون هر چه زودتر باید عمل میشد.

از موقعی که دکتر این حرفو زد فقط یه چیز تو سرمه که پول عمل رو چجوری جور کنم؟
دستمو به دندان گرفتم و گذاشتم این بغض لعنتی بترکه . صبا با اون جثه نحیفش و سن کمش مثل یه
پشت و پناه محکم، منو تو بغل گرفت. بغض خودشو قورت داد و گفت: گریه نکن هما، مامان خوب
میشه!

میون اشکام برای آروم کردنش لبخندی زدم و گفتم : آره حتما عزیزکم.

اما صبا چه می دونست مامان چه زجری داره می کشه؟

ای خدا مامان من یه غلطی کرد تو جوونیش و این شد آخر و عاقبت ما . جوونی؟ مگه الان چند

سالشه؟ هنوزم جوونه... ولی یه جوون پیر با هزار تا درد...

اونشب سیاه کذایی به سپیدی ختم شد ولی پایان شب سیاه زندگی ما هنوزم سیاه بود. صبا رو که رو
صندلیا خودشو جمع کرده بود و خواب بود رو بیدار کردم .

-ببین من دارم میرم ببینم چیکار می تونم بکنم.

همه ی پولی که تو کیفم بود و البته به ده تومنم نمی رسید بیرون آوردم دو تومن برا کرایه و این چیزا
برداشتمو بقیشو دادم صبا .

از بیمارستان زدم بیرون. نمی دونستم چیکار کنم. خواستم برم سمت راست ولی راهمو کج کردم به
چپ. از بس بی چاره شده بودم ترجیح دادم پیاده یه مسیری رو برم .

نمیدونم چقدر گذشت و اصلا کجا بودم فقط پاهام از خستگی ذوق ذوق میکرد. نگاهی به اطراف
کردم که دیدم یه پارک کمی جلوتره. همین که رسیدم رو اولین نیمکت آهنی ولو شدم . از سردی اون
به خودم لرزیدم ولی تحمل کردم .

لبمو از بس جویده بودم خون افتاد. به دنبال دستمالی تو کیفم گشتم که پیدا نکردم. با گوشه ی روسریم
که مشکلی بود پاکش کردم. سرمو تو دستام گرفتمو چشمامو بستم . دیشب تا حالا دقه به دقه موضعمو
در برابر خدا هی عوض می کردم. یه بار شاکی یه بار متشاکی.

الان که دیگه رسما داشتم تو دلم باهاش دعوا میکردم . صاف سر جام نشستم دیگه حوصله حرف
زدن با خدا رو هم نداشتم. از جام بلند شدم و بی توجه به خانمی که کنارم نشسته بود داشت بر و بر
منو می پائید. پامو گذاشتم رو نیمکت و خم شدم تا بند کفشامو که باز شده بود ببندم.. خانمه به حرف
اومد و گفت: مشکل مالی داری یا عشقی؟

پوفی کردم و گفتم: عشقم کجا بوده؟ همه جای دلم عشق و عاشقیه!!!! دردم پوله لامصبه.

پامو گذاشتم زمین و اولین قدم رو برداشتم که باز گفت: با چقدر مشکلات حل میشه؟

زورم گرفته بود که تو این گیر و دار باید اصل این خانوم فضول باشی بیاد سراغ من. با صدای کاملاً غضب آلودی گفتم: یه ده تومنی!

-میلیون؟

-نه قرون... خب معلومه که میلیون!

دیگه حوصله شو نداشتم، راه افتادم که دیدم کیفمو کشید.

زیر لب گفتم: ای خداااa

-ببین من می توئم کمکت کنم.

خندم گرفتم، همون باید حدس میزدم یه دیونه محض دلچک بازی افتاده بیخ ریشم. سکوتمو که دید گفتم: ولی خب در قبال کار.

شاخکای کنجکاویم فعال شد و برگشتم سمتش.

-چه کاری؟

-می گم بهت منتهی باید با من بیای بریم تا اول معرفیت کنم.

وقت نداشتم که بخوام با این زنیکه تلف کنم. زل زدم تو چشمشو گفتم: ببین من اعصاب ندارم، مامان

من داره تو بیمارستان از دستم میره. 10 تومن رو نهایت تا فردا باید جور کنم. می فهمی تا فردا.

فرض کنیم تو راست می گی و نزده به سرت، آخه کدوم خری میاد همچین دستمزدی رو تویه روز

به من یه لاقبا بده؟

بدون اینکه از تو چشمام نگاهشو برداره گفت: اونش حله، میای؟

یه فکری کردم، دیدم جایی ندارم برم، چاره ای ندارم. چیکار مثلاً میخواستم بکنم با نا امیدی گفتم:

مطمئنی؟

با سر تائید کرد و من بی صدا دنبالش راه افتادم.

خانومی که حالا میدونستم اسمش سانازه، کرایه تاکسی رو حساب کرد. از خیابون رد شدیم و رفتیم سمت یه کوچه. نیمی از کوچه رو که طی کردیم جلوی یه خونه که نه نوساز بود و نه قدیمی و ایساده.

کلا محله متوسطی بود. زنگ شماره 2 رو فشار دادو بعد از چند ثانیه در باز شد. وارد که شدم

نگاهی به راه پله ها و فضای کرم رنگ ورودی انداختم که به مرور زمان رنگ کثیفی به خودش

گرفته بود. دنبال ساناز از پله ها بالا رفتم. یه خونه چهار طبقه بود و هر طبقه دو واحد داشت. در

خونه ی سمت راست باز بود و ساناز بدون اعلام وجود رفت تو. در و کامل باز کرد و گفت بیا تو.

فضای خونه نسبت به راه پله ها دلپاز تر بود لاقبل رنگ در و دیوارا سفید بود. هنوزم کسی رو ندیده

بودم و مشغول دید زدن اسباب و اثاثیه شدم، بعضیاش نو بود، بعضیاش کهنه و بعضیاشم نمیدونم به

چه دردی می خورد.

ساناز تو آشپزخونه که این بود مشغول آب خوردن شد و بهم گفت: بشین راحت باش.

روی اولین میز نشستم، چیزی نگذشت که صدای یه زن اومد.

-سانی کوشی؟

نگاهمو به سمتش چرخوندم. چهل سالی میزد که داشته باشه، کمی تپل بود و رنگ پوستش سفید بی

روحی بود. نه قشنگ بود نه زشت موهاشم کلا رنگ شرابی کرده بود. یه تاپ گشاد آبی رنگ با یه

شلوار مشکی تنش بود که در کل ای بد تیپ نبود .
ساناز لیوان به دست از آشپزخونه بیرون اومد و گفت : اینجام .
زن که متوجه منم شد نگاهی بهم کرد . از جام بلند شدم و گفتم سلام.
زن بی اینکه جوابمو بده با اشاره به ساناز به یکی از اتاقا که از تو سالن سه تا پله میخورد ، رفتن.
اولش هیچ صدایی ازشون در نمیومد ولی یه دفعه داد زنه رفت بالا: تو غلط می کنی، برداشتی اینو
آوردی تو خونه ی من چیکار؟ احمق بی شعور!
صدای ساناز نیومد ولی باز زنه بلند گفت: خفه شو، از کجا معلومه اینکاره باشه؟
تا چند دقیقه ی بعد دیگه صدای هیچ کدوم بالا نرفت و بالاخره اومدن بیرون.

زن که حالا صورتش کمی قرمز شده بود اومد و رو میل رو به روی من نشست. حرفی نمیزد و فقط داشت نگام میکرد. نگاهی به ساعت موبایل فکسینم کردم ، با دیدن ساعت 2 دیدم هنوز هیچ غلطی نکردم و وقتم رفته. تو دلم یه مشت فحش آبدار به خودم دادم که دنبال این ساناز دیوانه پاشدم راه افتادم. سکوت تا 5 دقیقه دیگه هم ادامه داشت. دیگه جایز ندونستم مثل چلمنا بشینم . از جام پاشدم و رفتم سمت در خروجی.

ساناز باز بند کیف قراضه ی منو کشید و گفت : کجا میری؟
-بهت گفتم جون عزیزترین آدم زندگیم در میونه پس نزارم سرکار، حالام بسه هر چی نمایش مسخرتونو دیدم.

دستگیره رو به پائین فشار دادم که زنه گفت: بیا بشین!
مستاصل و بدبخت سر جام وایسام.
ساناز در رو بست و تقریبا هلم داد تو رفتم و باز نشستم رو همون میل .
-حرفامو که شنیدی اگه قبول کردی که هیچ ، ولی اگه نه پاتو که از در گذاشتی بیرون یادت میره کجا بودی و کیو دیدی، یعنی یادتم نرفت یه عده خوب بلندن چجوری از تو کله ت همه چی رو پاک کنن.

نمی فهمیدم چی میگه ، ولی ترسیدم . فکرم باز درگیر مشکل خودم شد و تند گفتم : باشه باشه.
زن رو میل لم داد و گفت: یه مشتری دائم دارم که نمی خوام از دستش بدم. یه سفارش داده این روزا که کار هر کی نیس ازپیش بربیاد. قول دادم تا آخر هفته جورش کنم. امروز دوشنبه اس تا آمادت کنم و رو به راه بشی تا آخر هفته طول می کشه. قرار رو جمعه شب می زارم باهش.
یه درصدم نگرفتم چی میگه، نگاه پر از سوالمو به ساناز دوختم که پرید رو میل کناری زنه و گفت:

مهتاب جون هما هنوز از اصل قضیه بی خبره!!!
نگاه غضب آلودی به ساناز انداخت و گفت : خاک تو سرت!
بازم خفه شدن و من گفتم: خب بگین چکاریه ، شاید بتونم انجامش بدم.
مهتاب نگاهی بهم انداخت و گفت : باید بشی لیلی یه نفر!

-لیلی؟؟؟!!!

-عروسکش ، چه میدونم برا یه شب باید بری تو دست و بال یه پسره عشق بازی کنی!
مغزم هنگ کرده بود، یعنی منظورش همونی بود که فکر میکردم؟؟؟
-چیزی که فکر می کنی درسته، بین این یکی سفارشیه باید هر جوریه جورش کنم. نا کس بد ذات خرابی داره بخوام بیچونمش کلی از مشتریا رو می پرونه. اگه قبول کنی من 10 میلیونو بهت میدم ،

عوضش ازت سفته میگیرم و هر بار سفارشی رو تموم کردی به ازاش سفته ها رو بهت بر می گردونم.

مهتاب شلیک وار حرف میزد و من با دهن باز بهش نگاه می کردم. آخه من چه میدونستم این حرفا رو؟ به عادت ماهانه هم خجالت می کشیدم فکر کنم چه برسه به...
از جام بلند شدم و به سمت در راه افتادم. دستم به دستگیره نرسیده بود که موبایلم زنگ خورد. صدای صبا تو گوشم پیچید.
-الو هما کجایی؟
-بیرون ، چی شده؟

صدای گریه اش بلند شد. مثل یه بچه فین فین میکرد و بینش حرف میزد.
-هما حال مامان بد شد... رفت و برگشت...دکترش گفته نهایت تا فردا باید عمل بشه...
تو سرم پیچید که رفت و برگشت...خدایا مامان من یه بار مرده و زنده شده؟؟ زمین زیر پام خالی شد و منم از پا افتادم. صدای گریه صبا ادامه داشت، ترس تو صداش موج میزد. با صدای خفه و ظاهری گفتم: برو به دکترش بگو آمادش کنن برا عمل، پول جور شده!
منتظر حرف صبا نشدم ، می ترسیدم منصرف بشم. دستم و گوشی همراه هم افتادن رو زمین. به ساناز که بالای سرم وایساده بود نگاهی کردم. نگام همراه سر ازیر شدن اشکام به سمت مهتاب رفت. به چشمای بی فروغش زل زدم و گفتم: پولو همین امروز بهم میدین؟؟؟

-شکر خدا حالشون خوبه، عمل موفق بوده و جای نگرانی نیست.

-کی میارینش بخش؟

-زوده هنوز دخترم!

از دکتر که یه خانم میانسال بود تشکر کردم. صبا از سر و روش خستگی می بارید. دیدم مامان که حالش بهتره و ما هم که پیشش نمی تونیم باشیم. دستامو دور شونه ی صبا حلقه کردم و گفتم: بیا بریم خونه، صبح بر می گردیم.

صبا نگاهی به ته راهرو که به CCU ختم میشد انداخت. حالشو فهمیدم و گفتم: نگران نباش، شنیدی که دکترش چی گفت.

چیزی نگفت و با هم از بیمارستان اومدیم بیرون. جلوی یه تاکسی رو گرفتم که اونم با شنیدن اسم دربست میخکوب وایساد.

تو راه بازم سکوت بود و من غرق فکر این چند روز، فکر فراداها، فکر همای تن فروش...
من دختری بودم که هر جور بود نمازم قضا نمیشد، ماه رمضونا با همه ی ضعیفیم تا جایی که توان داشتم روزه می گرفتم، همون دختریم که اولین کاری که برا مامان کردم نذر صد تا آیه الکرسی بود... آخ امشب باید تا صبح بخونمش...فراداها که بیاد قداست اینو ندارم که تو دهنم همچین کلامی بچرخه...

سعی کردم به آهنگی که از ضبط ماشین بلند میشد گوش بدم، لااقل الان هنوز خودم بودم، همای 18 ساله ی پاک و دست نخورده...

اشکاتو پاک کن که میخوام
سر به تن نباشه
الهی سایه ی چشات
از سر من کم نباشه
ببین که پای گریه هات
ثانیه ها دق می کنن
صدای گریه هات می خوام
تو خاطراتم نباشه
وقتی که گریه می کنی
ترانه اهم دلواپسه
اشکاتو پاک کن و ببین
چشمای من چه بی کسه
سکوت کهنه ی لبات
قلبمو آتیش میزنه
داری دیوونه م می کنی
تو رو خدا دیگه بسه
زخم قدیمی دلت
خوب میدونم که از چیه
قشنگ من گریه نکن
این شب بد رفتنیه
سخته برا ترانه هام
طاقت گریه های تو
لهجه ی هق هقت دیگه
یه شعر نا گفتنیه

پامو هنوز از در حیاط تو نذاشته بودم که موبایلم زنگ زد. صبا که جلوتر بود به عقب برگشت و با چشمای هراسون نگام کرد. شماره ی نا آشنای مهتابو رو خوب شناختم و گفتم: دوستمه، برو تو گلی. گذاشتمش رو سایلنت تا صبا بره تو خونه.
همین که صدای در هال اومد دکمه سبز رو فشار دادم.

-سلام...

-سلام، قرارمون که یادت نرفته؟

-نه ، یادم هست...

-عمل مامانت انجام شد؟

-آره به خیر گذشت...

-زنگ زدم بگم فردا بیا با سانی برید خرید. یه چیزائیم هست که باید بدونی.

راست می گفت ، من هیچی نمی دونستم، اصلا باید چیکار می کردم؟؟؟!!!

-هما می شنوی؟

-آره، باشه ساعت چند پیام؟

9 -صبح اینجا باش.

-باشه.

صدای بوق اشغال تو گوشم پیچید . چشمم چه گرد شده بود این روزا از زور تعجب!!!
نفهمیدم کی صبح شد ، کی ساعت 9 ، کی من راه افتادم، کی اومدم اینجا دم خونه ی مهتاب ...
زنگ دوم رو فشار دادم، و در باز شد .مثل اوندفه دیگه به در و دیوار منفور خونه نگاه نکردم ،
مستقیم جهنم. درش باز بود رفتم تو. مثل ساناز منم اعلام وجود نکردم، یعنی حالا تازه فهمیدم امثال
ما مگه وجود داریم که بخوایم با اهن و آهنون بگیریم مام هستیم؟
مهتاب از اتاقش بیرون اومد . حالم به قدری خراب بود که نپرسه خوبی.
-سانیم تو راهه.

سرمو تکون دادم و باز رو میل اول نشستم. مهتاب اما اینبار رو میل کناریم نشست.

-چقدر از کارایی که قراره بکنی اطلاعات داری؟

با صراحت گفتم: هیچی!

صدای نفسی که محکم بیرون داد رو شنیدم.

-خب پس از اول باید برات بگم.

یخ نکردم یعنی چند روز بود که اصلا گرم نشده بودم که حالا بخواد تغییر درجه بده بدنم!
-جمعه شب تو با یه پسره تقریبا همسن و سال خودت شاید یکی دو سال بزرگتر، قرار داری. عموش
قیم شده، باباش یه ساله مرده و مامانشم رفته خونه شوهر. اوضاع روحیش خیطه و عموه می خواد
اینجوری براش سنگ تموم بزاره. کار اونشبست سخت نباید باشه ولی... از اون به بعد گیر هر مردی
ممکنه بیفتی!

تو ذهنم این کلمه مثل ستاره های تو کارتونا به دوران افتاد، مرد چه کلمه نحسی، کاشکی مرد می
مرد!

نگاهی بهم انداخت و دوباره شروع کرد: برات همه چی رو آماده می کنم، ممکنه ضعف کنی، یعنی
حتما با این جثه و حال خرابت ضعف می کنی پس تو این دو روز هر چی میگم میخوری ، یه قرص
بهت میدم از همین امشب شروع کن خوردن.

از تو کیفش یه بسته قرص بیرون آورد و بهم دادو یه دفعه گفت: عادت که نیستی؟

-نه

-خوبه، هما سعی کن با قضیه کنار بیای.

از جاش بلند شد و گفت: این سانی گور به گور شده کجا مونده؟

تو فکر فلاکت خودم بود که با بلند شدن صدای زنگ فهمیدم سانازم اومد .ساناز که پله هارو دویده
بود با نفس نفس سلامی کرد . مهتاب جوابشو داد و گفت: میری مغازه پژمان، از زیر تا رو براش
خرید کن، فاکتورم بگیر.

ساناز باشه ای گفت و رو به من: پاشو دیر شد.

صاحب مغازه پسری بود زیادی دیلاق و قناص . ساناز خیلی راحت باهش دست داد و همدیگه رو یه
ماچم چسیوندن.

نفهمیدم بازم چجوری گذشت، فقط سایزمو میگفتم و ساناز از هر مدلی که خودش میخواست لباس
برمی داشت. آخر سرم باز جلوی چشمای از زندگی مرده ی من به قول خودشون سانی و پژی لب
همدیگه رو یه مثلا بوسه عاشقانه کردن، ولی عملا لب همدیگه رو خوردن!

ساناز به نگاهی به صورتم کرد و گفت: گریه نکن، راست می گوی صورتت نیاز نداره پر مو نیست، ابروهاتم می گیریم خدادادی تمیزه.

آب بینیمو که راه افتاده بود با دست پاک کردم و گفتم: ساعت چنده؟
مهتاب که داشت ناخوناشو سوهان می کشید گفت: تو به ساعت کار نداشته باش. یه استراحتی بکن و یه چیزی بخور، تا یه ساعت بساز بعد برو حموم و...
نذاشتم ادامه بده

-من باید برم بیمارستان دنبال خواهرم، یه بهونه جور کنم برا امشب. قول میدم تا یه ساعت دیگه برگردم.

التماس تو نگام موج میزد مگه می تونست بگه نه.

لباسامو که می پوشیدم خیلی راحت رو پوستم می لغزیدن. بدنم سبک شده بود ولی عوضش وزنه ای که به روحم آویزون بود هر لحظه سنگین تر میشد.

پامو از در خونه بیرون گذاشتم و خواستم در و ببندم که نگاهم به دستم افتاد. عین برف شده بود و خیلی تابلو بود حتما صبا می فهمید. تا سر کوچه که برسم داشتم فکر می کردم چیکار کنم که وقتی از جوی آب رد میشدم یه چیزی مثل دوده در حال عبور بود. بی هوا دستمو تو آب کردم و بیرون آوردم. مقداریش به دستم چسبید. دو تا دستامو بهم مالیدم و تا نتیجه اشو ببینم. بدک نبود ولی کم بود. بازم دستامو تو آب کردم و به شکل و شمایل یه کارگر حرفه ای درش آوردم.

بیمارستان که رسیدم نمی خواستم مامانو ببینم و شکر خدا خواب بود. صبا هم به قدری خسته بود که نفهمه من به دیدنش نرفتم. راه افتادیم که اومدم دستامو مثل همیشه دور شونه اش حلقه کنم ولی با دیدن دستام عقب کشیدم. حالیم شد که اینم یکی از اون چیزایی که باید از دست بدم.

صبا با دیدن دستام گفت: آه هما، این چه وضعیه؟ بیا بریم دستاتو بشور!

-بی خیال باید برگردم باز سر کثافت کاری بشورم چیکار؟ همین آشه و همین کاسه تا یه ساعت دیگه!

-باید برگردی؟ تا غروب که چیزی نمونده.

-این خونه که رفتم خیلی کار داره تا فردا هم باید آماده بشه که مهمونی دارن!

-بری کی میای؟

ای خدا چی بگم؟؟؟

-خب نمیدونم، شاید.. نه حتما امشب گرفتارم.

بعد یه ذوق ابلهانه کردم و ستامو بهم زدم و گفتم: عوضش حسابی بهم پول میدن!!!!

-من تنهایی می ترسم امشب!

-صبا زشته این حرفا، بزرگ شدی دختر.

-ولی خب من که تا حالا تنها نبودم!

-منم امشب تنهام... می ترسم مثل تو ولی خب سرگرم کار که بشم یادم میره، تو هم بشین درسای

عقب افتادتو بخون بعدشم خوابت میگیره و نمی فهمی کی صبح شد.

صبا انگار که یه چیز یادش افتاده باشه با یه لحن جالب گفت: راست می گویا ترس چییه؟ وقتی تو داری

به آب و آتیش می زنی من باید خجالت بکشم که برا تنهایی بترسم!

-فدای خشک خودم بشم.

خونه که رسیدیم صبا فوری یه چایی دم کرد و خوردیم. بین اینهمه چیز نجسب، این چایی خوب

چسبید.

صورت صبا رو بوسیدم و گفتم: برم دیگه، شامم یه چیز درست بخور سر گشنه زمین نزاریا. دستاشو دور گردنم حلقه کرد و رو دو تا چشمم بوسه زد. دم گوشم گفت: ببخش که به خاطر من و مامان اینهمه زحمت می کشی.

بغضم گرفتم، حرفی نزد. دستاش که شل شد، زیر لب خدافظی کردم و دیگه نگاهش نکردم... طاقتشو نداشتم... می باختم... اول خودمو... بعد زندگی اون دو تا رو... بازم گریه نکردم به قول یکی که نمیدونم کی بود، کارم از گریه گذشته و الی آخر. یه ساعت من شده بود یه ساعت و نیم و شاید دو ساعت! همین که رسیدم، مهتاب چارچنگولی پرتم کرد تو حموم و گفت: کدوم گوری رفتی دو ساعته؟ بجنب خودتو بشور.. گریه شورم نکنیا، تمیز جوری که برق بزنی!!!

بعدشم درو محکم کوبید بهم و رفت. هیچکی تا حالا اینجوری با من حرف نزده بود، اینهمه تحقیر یه جا بهم تزییق نشده بود. با دستم محکم زدم تو دهنم تا هق هقم خفه بشه، تا حالیم بشه من هیچی نیستم.

آب گرم داغ ترم می کرد، آتیشم میزد، آخ خدااااااااااا... برای چی منو آفریدی؟ یه وصله ی ناجورم تو دنیات حکمت خلقتم کجا بود؟ میدونی خدا دلم میخواد بیارمت زمین و دندونت بگیرم! منم مثل همه ی آدمات... مگه چه هیزم تری فرختم بهت که انقد گند رقم زدی سرنوشتمو؟؟؟ چیکار کنم... کفر دارم می گم... جز تو هیچکسو ندارم... به کی شکایت کنم؟ کی غیر تو به من آسمون جل حرف گوش میده؟ کی؟؟

ساعت 8 شد. همای تو آینه رو نگاه می کردم، چقدر غریبه اس ولی خشکله ها!!! نگاه کن قدش تقریبا بلنده، می گن لاغره ولی نه بیشتر ظریف تا لاغر، آخه نگاه چه کمر باریک و بدن ترکه ای داره. چشماشو نگاه کن مشکی بین یه عالمه مژه سیاه. موهاشو نگاه کن لخت و سیاه. پوست صورتشو نگاه بین این سیاهی موها چه می درخشه. لباسو ببین، روزگاری که مدرسه میرفت دخترها با حسرت می گفتن، هما تو لبات خیلی خوش فرم و نازه نیاز به رژ لب و خط لب نداری. چشم از خودم بر میدارم، هیچ وقت فرصت نگاه کردن به خودمو نداشتم. نگاهی به اطراف اتاق انداختم تا ببینم چی باید بپوشم. ساناز رو صدا زدم و با مهتاب اومدن.

وسایلی و لباسایی رو که دیروز خریده بودیم و یا بهتره بگم ساناز خریده بود رو یکی یکی از تو نایلوناشون بیرون آروند گذاشتن رو میز. بدون این که نظر منم بپرسن با هم راجع به اینکه هما چی بپوشه بحث کردن. آخر سر یه ست لباس زیر مشکی توری، یه تاپ مشکی قرمز دکلمته و یه جین مشکی لوله تفنگی انتخاب شد و بهم گفتن برو بپوش.

لباسا رو برداشتم و به یه اتاق دیگه رفتم، هر چی بود هنوز دلم می خواست با حیا باشم. وقتی برگشتم برق تحسین تو نگاه هر دوشون بود ولی من دلم هری از این نگاهها ریخت: ای وای من اینا که زن هستن اینجوری دارن نگاه می کنن وای به حال یه پسر جون! مهتاب چشم ازم برداشت و یه دست لباس دیگه گذاشت جلوم و گفت: اینا رو بردار، شاید فردا صبح که خواستی بیای لازم داشتی؟

-گمون نکنم!

-از من بشنو، ضرر نداره بردار.

شونه هامو با بی قیدی بالا انداختمو گذاشتمشون تو کیف قهوه ای چرمی که مهتاب برام آورده بود.

گوشی مهتاب رو و بیره بود . با تماسی که باهاش گرفتن گوشی لرزید ، منم لرزیدم...
-آمادس، خودت میای یا بیارمش؟
-آهان، منتظرتم فقط دو دقیقه وقت بزار کارت دارم.
-فعلا.

ساناز که انگار از سر شب تو هم بود با یه حس همدردی مانتوی قهوه ایی که به سلیقه خودش برام گرفته بودو روی شونه هام انداخت و گفت :بپوشش داری می لرزی!
مهتاب تو اتاق نبود ، خودمو کنترل کردم تا دندانم بهم نخورن. آستین مانتو رو که پوشیدم دستام یاری نکرد دکمه ها رو بیندم. ساناز اومد جلوم وایساد و همونجور که سرش زیر بود دکمه ها رو بست. وقتی سرشو بالا گرفت صورتش خیس اشک بود. بی هوا بغلم کرد و گفت: هما به خدا منم مجبور بودم یه نفر رو معرفی کنم ... منم بدبختم و هزار مشکل دارم...
بازوشو تو دستام گرفتم و گذاشتم آروم بشه. چیزی طول نکشید که ازم جدا شد و رفت دست و صورتشو شست و برگشت .

-هر چند به آرایش نیاز نداری ولی بشین یه پنکک و رژ برات بزnm تا دهنش بسته بمونه.
یواش حرف میزد، منم باید یاد می گرفتم یواش حرف بزnm!!
ساعت 9 بود که زنگ خونه مهتاب به صدا در اومد. از تو اتاق بیرون نرفتم . صدای یه مرد اومد که مهتاب ، شهرام صداش میزد. مرده عین چی می خندید و معلوم بود داره مهتابو لاس میزنه.
5دقیقه ای گذشت و نفهمیدم چی بینشون گذشت. مهتاب اومد تو اتاق و گفت: پاشو بیا ، تا شهرام شاهکارمو ببینه!!!
نمی دونم چرا وقتی خواستم از جام بلند بشم گفتم: یا علی!!!

با دیدن شهرام اولین تلنگر این مصیبت بهم زده شد. تو این چند روز که گذشت من فقط ترسیده بودم ولی واقعا نمی دونستم چی در انتظارمه. اما حالا با دیدن مردی که داشت با چشمش منو می خورد و مهتابم می چلوند تازه فهمیدم ای دل غافل چقدر پرتم از مرحله.
تکیه مو به دیوار دادم تا نیفتم. کاش لاقل ساناز باهام بود ولی شاید اونم از این نگاههای وحشتناک می ترسید ، نگاههای کثیفی که که نشون میداد صاحبش چقدر بی شعوره .
شهرام مهتاب رو ول کرد و به سمت اومد. از نوک پا تا فرق سرمو نگاه کرد. همونجور که به لبام خیره شده بود گفت: چه جیگریه مهتاب، از امشب که گذشت یه شبم برا من ردیفش کن!!!
مهتاب که انگار راحت شده این دست از سرش برداشته گفت :چشم حتما!
شهرام دستشو بالا آورد و با انگشت سبابه اش گونه مو لمس کرد، همونجور دستشو کشید تا روی گردنم. وقتی دستش به یقه مانتوم خورد یه قدم عقب رفت و گفت: مانتوت رو در بیار!
نمی دونستم چیکار کنم، نگاهی به مهتاب کردم که بی تفاوت داشت ما رو نگاه می کرد. شهرام وقتی دید حرکت نمی کنم خودش دستشو گذاشت رو اولین دکمه . همین که خواست بازش کنه موبایلش زنگ زد .

دستشو انداخت ولی از جلوم تکون نخورد و موبایلشو خوب داد.
-بله

-بزار بخوره ، ولش کن.

-تا نیم ساعت دیگه میام ، تو هم برو دیگه لازم نیس.

-نه خودم دارم میام.

به سمت مهتاب برگشت و خطاب به من گفت: راه بیفت بریم.

دندونام از ترس بهم قفل شده بود. نمی تونستم حرکت کنم. مهتاب با چشم ابرو را هم انداخت. به سمت اتاق برگشتم که کیفمو بردارم همون موقع شنیدم که مهتاب گفت: شهرام تا برسونیش به برادر زادت خودت کاریش نداشته باش، مثل عروسیه که میخواد بره حجله استرس داره!!!!!!
ساناز پشت در اتاق وایساده بود و داشت ناخوناشو می جوید. با دیدن من کیفمو برداشت و یه تیکه ناخونی که تو دهنش بود رو تف کرد بیرون.

کیفو از دستش گرفتم که گفت: خلی آشغاله ، حیوون پست فطرت.

چیزی نگفتم ، اونم ساکت شد . اومدم بیرون ، شهرام نبود. مهتاب که نمیدونم چرا سرخ شده بود گفت: برو بیرون منتظرته.

خانمای این خونه چقدر امشب با خودشون درگیر بودن، از این یکی هم با سکوت گذشتم.

ماشین شاسی بلند مشکی رنگی جلوی در بود. اسم و مدل ماشین رو نمی دونستم به عمرم نهایت سوار یه سمند که اونم تاکسی بود شده بودم منو چه به این حرفا.

شهرام تو ماشین بود خم شد و در جلو رو برام باز کرد. نشستم ، عقب سوار شدن دیگه خیلی خانم منشانه و به درد من پا پتی نمی خورد .

سوار که شدم صدای تیکی اومد که یعنی در ا قفل شد. آخه مردک احمق مگه می تونستم فرار کنم؟ من محکوم شدم به پا به پای امثال تو اومدن، فرار کنم از کی به کی برسم؟؟؟ از یکی مثل تو به یکی مثل تو؟؟؟

پوزخندی زدم و رومو سمت پنجره چرخوندم. راه با سکوت طی شد ، انگار مهتاب هر جوری بود راضیش کرده بود به عروس حجله ی امشب دست نزنه، عروس ... عروس شدنم باید به گور ببرم... آروزی لباس سفید و پر چین، مهمونی که نفر اولش من باشم و همه دورم برقصن... همه؟؟؟ مگه من کسی رو هم داشتم؟؟؟ به جهنم خودمو دوماه که بودیم دو نفری برقصیم ... صبا و مامان که بودن دست بزنن و کل بکشن اصلا پسره که فامیل داشت... یه مشت زدم تو سرم ، به چی داشتم فکر میکردم ، شب عروسیم!!!!!! اخل شدم رفت.

خیابونایی که طی می شد بعضیاش آشنا بود چون قبلا برای کلفتی اومده بودم و بعضیاشم نه هیچ وقت از کنارشم رد نشده بودم. ماشین جلوی یه خونه نگه داشت. با اینکه شب بود ولی معلوم بود تو روزم ته خونه و ساختمون اصلی پیدا نبود. در رو باز کرد و ماشین رو برد تو حیاط. توقف کرد و گفت : پیاده شو.

و به دنبالش صدای قفل در که باز شد. به آهستگی پیاده شدم، نه از سر ناز و کرشمه بلکه دیگه توان نداشتم محکم راه برم .

پشت سر شهرام راه افتادم. حیاط بزرگی بود شاید اگه یه موقعیت دیگه اینجا رو می دیدم بی برو برگرد مثل افسانه ها می گفتم وای چه بهشتیه! ولی الان آخرین طبقه جهنم برام بهشتی بود نسبت به اینجا.

جزئیات حیاط رو ندیدم فقط یه استخر بزرگ که رو به روش ساختمون دو طبقه ای بود. طبقه پائینش تاریک بود ولی طبقه بالا یه چند تا لامپ روشن میزد.

بی تفاوت از زرق و برق اطرافم از پله ها بالا رفتم . دستام می لرزید و زانو هام سست شده بود و من تکیه گاهی جز نرده های سرد و فلزی نداشتم.

وقتی جلوی یه در چوبی عسلی رنگ رسیدیم شهرام گفت: یه لحظه منتظر باش . خودش رفت تو . خواست در رو ببندد که کسی رو به اسم امیر پاشا صدا زد. دیگه نمی تونستم سرپا وایسم . روی اولین پله بعد از پاگرد نشستم. سردم بود . خودمو مچاله کردم و سرمو بین دستو سینه ام پنهون کردم تا شاید از گرمی نفسام گرم بشم. تو حال خودم بودم که دست شهرام رو شونه م قرار گرفت و گفت: پاشو بیا تو.

می خواستم داد بزنم و بگم: دستتو بکش آشغال!!!!!!
ولی چیزی نگفتم ، حق اینکه چیزی بگم رو نداشتم. همین که پامو گذاشتم تو بوی گند سیگار و مشروب خورد زیر دماغم. شروع کردم عق زدن ولی بالا نیاوردم. شهرام بازومو گرفت و گفت: چت شد ؟ خوبی؟

خودمو کشیدم کنار و فقط سرمو تکون دادم که یعنی خوبم!!
-بشین تا امیر پاشا بیاد.

رو مبلی نشستم . فضای سالن تاریک بود یه ردیف لامپ کوچیک منتهی الیه سالن روشن بود که نورش به اینجایی که من نشسته بودم زیاد نمی رسید .

شهرام رفت تو آشپزخونه و گفت: حالت خوب نیس ، یه چیز شیرین بیارم برات؟
جواب ندادم ولی اون با یه لیوان که داشت همش میزد اومد سمتم. وقتی خواست لیوانو بهم بده دستمو لمس کرد. مونده بودم چیش با این کارا ارضا میشه. لیوانو سریع گرفتمو کمی از آب قند رو خوردم . باز به آشپزخونه برگشت و گفت: اهلس نیستی وگرنه یه چیزی بهت میدادم تا فوری سرحال بشی!
خرابتر از اون بودم که بفهمم چی میگه. سرمو انداختم زیر و با لیوان و قاشق ور می رفتم. عجیب بود که به چیزی فکر نمی کردم. ذهنم خالی بود کسی توش نبود.... چیزی توش نبود ...

تو همین عالم بی فکری بودم که قاشق افتاد رو زمین. دستمو دراز کردم برش دارم که همزمان یه دست دیگه هم رسید بهش. فکر کردم شهرامه، دستمو عقب کشیدمو سرمو بالا گرفتم. نه اون نبود، یه پسره بود، شباهتی به شهرام نداشت، یه کم کوتاهتر بود و لاغرتر. قیافه عجیبی داشت دلخور یا ناراحت ، نمی شد فهمید. زیر چشماش گودی افتاده بود صورتش خیس بود و چشمش آور.
قاشق رو روی میز گذاشت و زد زیر خنده. یه خنده خشک و عصبی. رو یه مبل ولو شد و در حالی که شقیقه هاش رو با دستاش می مالید گفت : شهرام گورتو گم کن برو دیگه!
صدای درواومد و شهرام رفت. ندیدمش یعنی الان فقط این پسره رو که حال درستی نداشت رو می دیدم. مست بود؟؟؟ من که تا حالا آدم مست ندیده بودم.

از جاش بلند شد و اومد سمتم. دستامو گرفت و از جا بلندم کرد. نمی خواستم برم ، نمی خواستم حرکت کنم. منو می کشید، تا وسط سالن برسیم کل فرش جمع شده بود. ایستاد و نفسی کشید. تا به خودم پیام بین زمین و آسمون معلق بودم. منو گذاشت رو کولش و به سمت اتاقی که چراغش روشن بود راه افتاد. چشمامو بستم و شروع کردم جیغ زدن. در و با تپیا باز کرد و پرتم کرد رو تخت. هنوزم جیغ میزدم که صورتم سوخت نه یه بار نه دو بار نه...

ساکت شدم. دم دهنمو گرفتم. از تخت پائین پریدم و یه گوشه کز کردم.
با چشمای لرزون به پسره نگاه می کردم. چشماش مثل کاسه ی خون بود و عین یه گاو وحشی نفس می کشید. تو یه چشم به هم زدن بلوزشو از تنش بیرون آورد و لخت شد. سرمو تو بغلم فرو کردم تا بیشتر از یان نیبم. با صدای قدماش که بهم نزدیک میشد داشتم جون می کردم. نفسم رفته بود پائین و نمیومد بالا و ای کاش سرجاش میموند برای همیشه و من می مردم برای همیشه .

از زمین کنده شدم و باز پرت شدم رو تخت. تنها راه چارم جیغ زدن بود و گریه. سعی کرد دکمه های مانتومو باز کنه ولی وسط مانتومو گرفت و پارش کرد. صدای دکمه هایی که به اطراف پخش میشدن یعنی موفق شدم یعنی بکن بنداز دور حریم یه دختر بیچاره رو! مانتو رو پرت کرد یه گوشه. خواستم فرار کنم که خیمه زد روم. دستامو که مزاحمش بود رو برد بالا و با یه دست همونجا نگهش داشت.

چیکار می تونستم بکنم جز گریه، جز نفرین کردن به عالم و آدم. بازم سیلی خوردم و خفه شدم. دستشو روی شکم به حرکت در آروم و رفت بالا ولی سر جاش نشست. می خواست تاپمو بیرون بیاره وقتی دید همیشه اونم پاره کرد. دوباره افتاد رومو لبامو محکم بوسید....

حالم داشت بهم میخورد از اینهمه نزدیک بودن... از اینهمه کثافت کاری... صدای تیک تاک ساعت میومد و بارها تکرار شد. ساعتها می گذشت. من بودم و درد... من بودم و یه جسم کبود... من بودم و روح مرده... من بودم و شکنجه ای که دلپش فقر بود و فقر بود و فقر...

همه جا تاریکه، صدای هق هق میاد. صدای خودمه؟؟؟ نمی توئم تکون بخورم انگار چسبیدم به... زیر پام نرمه و مرطوب... کیه داره گریه می کنه؟... چشمامو به سختی باز می کنم، نور کم جونی از در اتاق میاد تو ولی بازم تاریکه، نصف شبهه؟؟؟ نمی دونم... اصلا ساعت چنده؟

بازم داره گریه می کنه... صبا که نیست... یعنی اصلا صدای خانوم نیس... می خوام بگم کی هستی و چته؟ ولی جز آه و ناله چیزی ازم بلند نمیشه! درد تو همه ی بدنم پیچیده و چشمامو دوباره بستم. کیه داره تکونم میده؟؟؟

هر جوریه چشمامو باز کردم، این پسره کیه؟ صورتش خبیسه، چشماش سرخه، آشناس یکی همینجوری دیدم ولی نه حالت نگاهها فرق داره... نه خودشه همونه ولی چرا گریه می کنه؟ یادم افتاد که دیشب...

ناله هام بیشتر می شد، نمیدونستم بیهوش بود یا هر چی ولی یادم افتاد چه بلایی سرم اومده. یادم افتاد که من، همای 18 ساله دیشب کتک خوردم، دیشب شدم یه زن، بهم تجاوز شد. گرچه با پای خودم اومدم ولی واقعا چیزی از برنامه نمیدونستم.

ناله هام شد گریه، گریه هام شد نفسای بریده. امیر پاشا بالای سرم نشسته بود، هنوزم اشک می ریخت. غریب بود برام حالش. انگار دنبال چیزی می گشت. به سمت کمد کنار در خیز برداشت و با یه پیرهن برگشت. خواست بلندم کنه که آخ و جیغم به هوا رفت. ولم کرد و گفت: ببخشید... ببخشید...

چی می گفت این؟

دستامو تو آستین بلوز کرد، یقه اشو آروم از سرم رد کرد و جلوی بلوز رو کشید پائین. شلوارمو از کنار تخت برداشت و پام کرد.

ناتوان تر از ان بودم که جلوشو بگیرم، خرد تر ازون بودم که نزارم به بدن برهنه م لباس بپوشه. یکی از دستاشو زیر زانو هام گذاشت و یکیشو زیر سرم. از رو تخت بلندم کردو اومد تو سالن. رویه مبل گذاشتم و دولا شد و روسریمو که کف سالن افتاد بود رو برداشت.

خیلی آروم سرم کردو گرھش زد. موهای رو پیشونیمو زیر روسریم قایم کرد. دوباره بلندم کرد و راه

افتاد سمت در خروجی. کمی بعد تو ماشین بودم .

با دیدن نمایش امیر پاشا، فقط یه فکر به ذهنم رسید. اونم اینکه می خواد سر به نیستم کنه!!!!
اگه من بمیرم ، صبا تنها میشه .چیکار کنه بین اینهمه گرگ؟ خدایا من تصمیم گرفتم یه گرگ بشم که از بره خودم مواظبت کنم... اگه این پسره منو بکشه ، صبا هم آخرو عاقبتش میشه من!... میاد تو همین راه... خدایا من کافی نیستم؟؟؟ یه قربانی بس نیس برا یه جمع سه نفره فلک زده؟؟؟
ماشین رو از خونه بیرون آورد و راه افتاد. خودمو به در ماشین چسبونده بودم. به بازو هام چنگ می زدم که دردم آروم بشه، کمرم داشت می شکست، دیگه نتونستم تحمل کنم و صدای گریه ام بلند تر شد .

امیر پاشا به سمتم برگشت و با صدای خش داری گفت: منو ببخش... من ... من...
دوباره زد زیر گریه. منم تاب نیاوردم و با التماس گفتم: تو رو خدا ولم کن، به خدا به کسی چیزی نمی گم... یعنی حق ندارم بگم، من خودم اومدم... ببین اگه منو بکشی دو نفر تو این دنیا دیگه نمیدونن چیکار کنن، خواهرم تنهاست ... مامانم بیمارستانه... یه ذره رحم داشته باش....
اشکم و آب دماغم راه افتاده بود. با آستینایی که خیلی بلندتر از دستم بود دماغمو پاک کردم و گفتم: تو رو خدا بزار برم...

ماشین رو نگه داشت و گفت: چی می گی تو؟ بکشمت؟... من؟ ... می دونم امشب ظلمی در حقت کردم که نابخشودنیه ولی کشتن نه ... خدایا من امشب چه غلطی کردم... من خاک بر سر مست بودم ، تو حال خودم نبودم... وای چیکار کردم؟

سرشو رو فرمون گذاشت و چند بار تکونش داد. نگاه تلخی بهم انداخت و گفت : حالت خوب نیس باید ببرمت بیمارستان، به خدا دیگه کاریت ندارم... یعنی دیگه چیکارت می تونم داشته باشم، نمیگم منو ببخش می دونم نه تو نه خدات ... ای وای...

با دست محکم زد تو پیشونیش و راه افتاد. با سرعت می روند. دست اندازی وسط خیابون بود که ندید و به شتاب از روش رد شد. به جلو پرت شدن من همانا و صد برابر شدن دردم همانا. از صدای جیغم ترسید. با یه دست فرمونو گرفت و با پشت اون یکی دست اشک چشماشو پاک کرد و با سرعت بیشتری به سمت بیمارستان رفت.

وقتی رسیدیم نمیدونم قیافه ام چجوری بود که نگهبان همین که منو دید بی هیچ گیری گذاشت بریم تو. ماشین که وایساد، امیر پاشا بدو پیاده شد و اومد سمتم .مثل پر کاه از رو صندلی بلندم کرد. برای اینکه نیفتم دستمو دور گردنش حلقه کردم و از درد سرمو تو سینه اش پنهون کردم. منتفر بودم از بوی تنش ولی راهی نداشتم.

با دیدن اولین آدمی که روپوش سفید تنش بود گفت: تو رو خدا کمک کنین، حالش خیلی بده.
امیر پاشا باز گریه می کرد. خانومه گفت: آروم باش، بیارش این طرف... خانم عمادی دکتر رو خبر کن...

گذاشتم رو تخت سفید . یه پرستار دیگه هم اومد که پرده ها رو کشید و دیگه بیرون پیدا نبود. همون اولیه گفت: چه بلایی سرش اومده؟

امیر پاشا یه لحظه ساکت شد، حتی گریه هاش قطع شد. ولی به خودش اومد و با تته پته گفت :
زنمه... دیشب تازه... دیروز ... یعنی دیشب... عروسیمون بود...

نالهای من قطع نمیشد ، پرستاره بهش چشم غره ای رفت و گفت: بله فهمیدم، شما دیگه برین بیرون.

-اما...-

-جا تنگه الان دکترم میاد ، بزار به کارمون برسیم.

امیر پاشا رفت بیرون و پشت سرش یه آقای دکتر وارد شد.

نمی دونم چقدر گذشت ولی وقتی دوباره چشمامو باز کردم از درد وحشتناک دل و کمرم خبری نبود. تتم خرد بود ولی انگار از آسمون افتادم زمین. با دیدن فضای بیمارستان یاد مامان افتادم. باید زودتر میرفتم خونه. به هر بدبختی بود سرجام نشستم. سرم تو دستم بود. خواستم بکشمش بیرون که فقط وضع بدتر شد و یه کم خون برگشت بالا. چاره ای نبود با صدایی که سعی می کردم دربیاد بگفتم: کسی بیرون نیست؟

پرده کنار رفت و امیر پاشا اومد تو. قیافه بهم ریخته ای داشت. چند جای گردنش کبود بود. روی صورتش خراشی بود که خون روش خشک شده بود. اول نگاه کرد و بعد سرشو زیر انداخت و گفت: بیدار شدی؟ بهتری؟

از مرحمت شما!!!!!! نتونستم تحملش کنم، خواستم ولی نشد. همه ی خشمم رو ریختم تو چند تا کلمه -گمشو بیرون آشغال عوضی!!!!!!-

-من...-

-خفه شو... خفه شو...-

چیزی نگفت و رفت بیرون. چند دقیقه بعد یه پرستار اومد. با دیدن اشکام گفت: خوبه دیگه، ناز نکن انقد، شوهرت مرد و زنده شد. الانم که باز حالشو گرفتی عروس خانم!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! تا خواستم حرف بزنم گفت: با سرمت چیکار کردی؟ -من باید برم.

انقد تند گفتم که با تعجب برگشت نگاه کرد و گفت: نیم ساعت دیگه سرمت تموم میشه میری.

-اما من باید برم.

-کجا میخوای بری شوهرت که همین جاست.

شوهرم شوهرمی راه انداخت ضعیفه !!!! خواستم بگم اون لندهور شوهرم نیست که دیم کند میزنم به همه چی. با استیصال گفتم ساعت چنده: یه ربع به شش.

دیدم حرف زدن و التماس کردن فایده نداره. سرمو گذاشتم رو بالش و چشم دوختم به قطره های سرم که بالاخره کی تموم میشه؟

ساعت شش و نیم بود و من باز کنار کسی که پرتم کرد تو راهی که تهش معلوم نبود ، تو ماشین نشسته بودم. امیر پاشا به سمت خونه خودش می رفت و منم حرفی نزدم چون باید میرفتم لباسامو عوض می کردم. یادم به مهتاب افتاد که یه دست لباس اضافه برام گذاشت، اون خوب میدونست این جماعت شغال به طعمه برسند همه چیشو تیکه پاره می کنن حتی خودشو!!!!!!

همین که رسیدیم شهرام جلومون ظاهر شد. نگاه کثیفشو بهم دوخته بود و گفت: اووو پسر چه کردی دیشب، نداشتن مام بخوابیم.

من که حتی رو پامم بند نبودم چه رسد به اینکه بخوام جفت پا برم تو صورتش. امیر پاشا ولی صدای دندون قروچه اش شنیده شد. دستمو گرفتم. از پله ها بالا میرفتم و منم به دنبال خودش می کشید. کم که بدنم له نبود حالا این حرکتش اصلا و ابدا رو درد من تاثیر نداشت! پسره الدنگ عوضی یه دقه هم

واینستاد ببینه من از درد دارم لبمو می گزم.
در خونه شو به شتاب باز کرد و منو کشید تو. بعدشم در و محکم کوبید بهم. دستمو ول کرد و نگاهی بهم انداخت ولی زود سرشو انداخت زیر.
نمی خواستم دیگه اونجا باشم. کیفم رو مبل بود. برش داشتم و حیرون بودم کجا لباسمو عوض کنم.
سرفه ای کرد و گفت: برو تو اتاق.
خودشم رفت تو یه اتاق دیگه و درشم بست. فرصت نداشتم، به سمت اتاق رفتم. حالم از این پرتگاه بهم میخورد. با دیدن تخت بهم ریخته و کثیف فقط نفرتم بیشتر شد. بلوز امیر پاشا رو رو با خشونت بیرون آوردم و پرتش کردم گوشه اتاق. انگار با اینکار میخواستم یه چیزی رو تلافی کنم یا شاید از حرص و جوش زیادی بود، نمی دونم. لباسمو پوشیدمو مانتوی کهنه خودم رو کشیدم رو همش. به سمت آینه ی میز آرایشی رفتم تا روسریمو مرتب کنم. جلوی آینه که رسیدم، دستم شل شد و افتاد دو طرف بدنم .

اینی که تو آینه زل زده بهم آیا خود منم؟؟؟!!!
صورت ورم کرده، گونه های کبود شده و خون مرده، گردنی که چند تا دایره سیاه روش بود، چشمای باد کرده از گریه، لبای پاره شده!!!
آهی کشیدم و زیر لب گفتم: چجوری برم ؟ چرا اینجوری شده؟
دستای بی رمقمو بالا آوردم و روسریمو گره زدم. دیگه به خودم نگاه نکردم. کیفمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون. مستقیم رفتم سمت در خروجی. که امیر پاشا از اتاق بیرون اومد و گفت: یه لحظه وایسا!

به سمتش برنگشتم. امیر پاشا برای من برابر بود با ترس با حقارت با نفرت.
دیگه نمیخواستم صداشو بشنوم . به راهم ادامه دادم . دستم رو دستگیره که رسید اونم بهم رسید. دستشو گذاشت روی در و بهش تکیه داد .
ترسیدم. ازش فاصله گرفتم. یه قدم جلو اومد و من یه قدم عقب تر . سرجاش وایساد و گفت: به خدا کاریت ندارم..

با بغض ادامه داد: شرمندتم... اگه می تونستم... اگه زندگیم دست خودم بود... نجاتت میدادم... از دست مردای کثیف ... از دست آشغالایی مثل خودم... ولی...
گریه اش شدت گرفت و گرفت، به دیوار تکیه داد. سرشو بین دستاش گرفت و ادامه داد: ولی من انقدر که 20 ساله و هنوز بچم، واقعا همسن و سالای من هنوز دارن بچگی می کنن...
اونوقت من... یه دختر رو بی آبرو کردم... من خاک بر سر از مردی همیشو تا حالا یاد گرفتم... دستشو به دندون گرفت ، شونه هاش می لرزید. سرشو بالا گرفت و گفت :هما ، محاله فراموشت کنم...

صدای در رو که با قدرت بهم زدم تو فضای راه پله پیچید و منم دو تا یکی پله ها رو پائین دویدم. به شهرامم که تو در خونه اش تکیه داده بود اصلا نگاه نکردم، سگایی مثل اون گرچه دیگه مشتری دائم بودن ولی لااقل خارج از کار پشیزی برام ارزش نداشتن. هه کار، عجب شغل شریفی!
از خونه که بیرون اومدم انگار آزاد شده باشم. چند تا نفس عمیق کشیدم. بی خیال که نه چون نمیشد دیگه بی خیال باشم دیگه من بودم و ترس همیشگی از دنیا فقط باید سعی میکردم برم نمایش بازی کنم اونم نمایش یه دختر نجیب!!!

تا سر خیابون اصلی رو تند تند رفتم ولی هنوزم تو فکر صورت داغونم بودم. هیچ وقت خدا هم تو

کیفم لوازم آرایشی پیدا نمیشد حتی یه پنکک پوسیده. اول صبحی که مغازه لوازم آرایش باز نبود ولی شاید یه داروخونه می تونستم پیدا کنم. با اینکه اونجاها رو نمی شناختم ولی به راهم ادامه دادم . نیم ساعتی گذشت و من با چشم دنبالش گشتم. سر چهارراهی رسیدم. خسته بودم و بازم کمرم درد داشت. خم شدم و نفس نفس زدم، دیگه جون نداشتم. سرمو که بالا آوردم تو خیابون اونطرف چشمم رو داروخونه ثابت موند. معطل نکردم از خیابون رد شدمو رفتم سمتش. درش با سنگینی باز شد. یه پسره توش بود که خواب از سر و کله ش میبارید. با چشمای نیمه باز اومد سمتم ولی همین که منو دید اول چشماشو مالید و بعد بیشتر بازشون کرد. تعجبش از دیدن دک و پوزم کاملا معلوم بود و گفت: بفرمائین.

هما دیگه نباید از این حرکتا جا بخوره یا خجالت بکشه. شروع کردم لیست وار گفتن: یه پنکک، رژ لب و یه رژگونه می خوام .

قیافه اش دیدنی بود. کلا خواب از سرش پرید. این وقت صبح مشتری گیرش اومده بود. دیدم چیزی نیگه و تو بهته که گفتم: ندارین؟

-چی؟.. نه یعنی چرا داریم.

-خب بیارین دیگه.

-چه مارکی؟

-هر چی باشه

و پشت بندش یادم به جیبم افتاد و گفتم: و ارزون!!!

یه پنکک به درد نخور گچ دو و پونصدی ، یه رژ لب صورتی هزار تومنی و یه رژ گونه برس سر خود دو تومنی گرفتم . خواستم حساب کنم که یادم افتاد نوار بهداشتیم لازم دارم. هیچ وقت از مغازه ای که مرد توش باشه همچین چیزی رو نخریده بودم ولی چاره نداشتم اینه که اون رو هم در کمال مثلا وقاحت گفتمو برام آورد .

حالا باید میرفتم یه جایی که خودمو درست کنم. البته وقتی داروخونه پیدا شد توالت عمومی که دیگه کاری نداشت.

تو همون خیابون یه پارکم بود. همون دم درش یه فلش زده بود سرویس بهداشتی. رفتم تو قسمت زنونه و جلوی آینه مشغول شدم. پنج دقیقه نشده صورتم غرق پودر شد. با گوشه روسریم ابرو هامو پاک کردم ولی لبمو گذاشتم سفید بمونه. کمی رژگونه زدم تا از کبودی گونه هام کم بشه. یه کم رژ هم رو لبم زدم و سعی گکردم با انگشت حالتشو طبیعی کنم. بدک نشد ولی یه فکری زد به سرم. از پارک بیرون اومدم و کنار اولین ماشین پارک شده نشستم. انگشتمو کردم تو آگروز و یه دور چرخوندم و باز به دستنویی برگشتم. دستامو باز به شکل و شمایل دیرزو درآردم و صورتم مزین کردم.

نگاهی تو آینه کردم و گفتم: خوب شد!

سر کوچه مون رسیدم که مهتاب زنگ زد.

-سلام

-سلام کجایی تو؟

-خونه مون.

-حالت خوبه؟

-نه!

-می خواستی بیای اینجا تا یه کم بهت برسم.

-وقت ندارم.

-هما بچه بازی نیستا، امروز رو استراحت کن.

البته حق داشت نگرانم باشه، ده میلیون الان ارزش داشتم. لاف تا بدهیمو صاف میکرده که باید زنده می موندم.

-هما می شنوی؟

-نمی تونم، وقت ندارم باید برم بیمارستان.

-پس خودت یه چیز مقوی بخور.

-باشه.

گوشی رو قطع کردم. حوصله دلسوزی صاحبمو نداشتم. کلید رو تو در چرخوندم و وارد شدم. یه نفس راحتی کشیدم که کسی تو کوچه و محل منو ندیده. صبا هم که مدرسه بود. تنها بودم، اینجا ولی امن بود، ترس نداشتم. با همه ی حقارتش در برابر خونه ی دیشبی ولی حال خوبم مال اینجا بود. اشکام سرازیر شد، اشکایی که از ترس نبود... از عذاب نبود... فقط به حال خودم بود و بس... از تو کمد آهنی که یکی از پایه هاشم نداشتم و به جاش یه پاره آجر بود یه دست لباس رنگ و رفته تو خونه برداشتم و رفتم سمت حموم. گذاشتم آب داغ تا جایی که میتونه مرهمی باشه روی دردم.

با تکونای صبا از خواب بیدار شدم. لای چشمامو به زور باز کردم. دستامو بردم بالا و دهنم با خمیازه ای که کشیدم تا جا داشت باز شد. از بس فس فس کردم داد صبا دراومد: هما، پاشو دیگه، این چه وضعیه؟

سرجام نشستم ولی هنوزم گیج بودم. یه خمیازه دیگه کشیدم و با کف دستام چشمامو مالیدم. شال مشکی که این دو روز دور سر و گردنم می پیچدم رو درست کردم و گفتم:

-ساعت چنده؟

-ساعت 2، پاشو زودتر ناهارتو بخور تا بریم ملاقات. ساعت چند خوابیدی؟

-نمیدونم طرفای 12.

سلانه سلانه به سمت دستشویی رفتم. همون تو بودم که صدای آهنگ گوشیمو شنیدم. ترس و لرزی

که شبها نمی داشت بخوابم سراغم اومد. فوری اومدم بیرون. بدون اینکه دستمو بشورم، اومدم تو

هال دنبال گوشیم گشتم که صبا گرفتنش سمتمو و گفت: اسمشو نوشتی مهتاب، دوست جدیده؟

گوشی رو گرفتم و گفتم: آره تا حاضر میشم غذا رو گرم کن!

تماس قطع شد ولی می دونستم الان دوباره زنگ میزنه. رفتم تو حیاط که همینطورم شد.

-الو سلام.

-سلام، معلوم هست کجایی؟

-بیخشید دستشویی بودم!

-آهان، ببین امروز باید بیای اینجا، امشب باید بری جایی.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: الان باید برم بیمارستان، بعدش میام.

-نهایتا ساعت 5 اینجا باش.

-باشه 5 اونجام.

تماس که قطع شد، دندونام داشت بهم میخورد. یاد اونشب و امیرپاشا افتادم. به دیوار تکیه دادم.

آفتاب می خورد تو چشمم . خواستم بشینم ولی دیدم وقت ندارم. برگشتم تو که صبا هم از آشپزخونه بیرون اومد. هلم داد تو اتاقو گفت : برو آماده بشو دیگه. داشت باز بر میگشت تو آشپزخونه که گفتم: صبا من چیزی نمی خورم میلیم نیست. خودمو کشیدم تو اتاق و آهی که تو حنجرم گیر کرده بود رو رها کردم. به سمت آینه ی کوچیکی که به دیوار آویزون بود رفتم و یواشکی صورتمو پنکک زدم. لباسمو عوض کردم و کیف قهوه ای رو گذاشتم جلوم. لباسایی که اون روز انداخته بودم ته کمد تا صبا نبیندشون و چپوندم تو کیف و زیشو کشیدم. در لحظه آخر که میخواستم بیام بیرون یاد کفشم افتادم. اونا رو هم انداخته بودم زیر کمد. دمر و افتادم و بیرونش آوردم. حتما صبا کلی سوال پیچم می کرد ولی چاره هم نداشتم. صبا با غر غر داشت بند کفششو می بست. با دیدن کیف و کفش جدیدم نق نقشو ول کرد و گفت: وای هما کی اینا رو خریدی؟

چه خوشحال شده بود طفلی. کفاشمو پوشیدمو گفتم : کفشام دیگه خیلی داغون بود دیروز صبح رفتم اینو خریدم. کیف رو هم چند روز پیش یه خانمه که تو خونش کار میکرد بهم داد مگه ندیدیش؟ صبای بی خبر از اینمه دروغ گفت: نه، چه جنسیم داره. -حالا بسه دیگه بجنب دیر شد.

مامان خیلی حال خوبی نداشت. هر چند دکترش می گفت چیزی نیست و به هر حال عمل سخت بوده ، ولی من بازم نگران بودم.

سیبی پوست کندم و یه تیکه شو گرفتم جلو مامان. همونطور که میخورد خیره نگام کرد. منم از بس تو خونه جاش خالی بود و دلتنگ آغوشش به اون زل زدم. دستاشو گذاشت رو دستامو و گفت :هما... لبخندی به صورتش زدم و گفتم :جونم...

-جونت سلامت... هما پول عمل رو از کجا آوردی؟

خودمو نباختم و البته صبا پیش دستی کرد و دروغ منو تحویل مامان داد. بعد از حرف صبا باز نگاهشو بهم دوخت و گفت: غصه نخوریا، مرخص بشم خودم کار می کنم تا زودتر پولو برگردونیم. -این چه حرفیه مامان؟ تو با این حالت نمی خواد فکر این چیزا باشی. از پشش برمیام، یه کم بیشتر کار می کنم یه کم قناعت حله دیگه.

فناعت!!!! انگار تا الان چه بریز و بیاشی به راه بوده. یه تیکه دیگه سیب خواستم بدم دستش که دیدم داره اشکاشو پاک می کنه. بشقابو رو تخت گذاشتم و رفتم سمتش. بغلش کردم و گفتم: مامان خشگلم ، گریه برا چی؟ می دونی که برات خوب نیس.

به هق هق افتاده بود و در حالی که به خودش فشارم میداد گفت: این چند روز یه غمی تو چشمتا که دیوونه م کرده... هما من مامان خوبی برا شماها نبودم... تو عالم بچگی دو تا طفل معصومو به دنیا آوردم و فکر فرداشون نبودم... خودمو نمی بخشم...

سرشو بالا گرفتم و بوسه ای به صورتش زدم. لاقل ده سال صورتش پیرتر از خودش بود. موهاشو که یه کم سفید شده بود رو ناز کردم و گفتم : نشونم دیگه از این حرفاها، خب تو نیستی تو خونه دلم گرفته دیگه، تو قول بده زود حالت خوب بشه برگردی مطمئن باش این غم چشمم خودش میره.

بقیه ساعت ملاقات من و صبا هر جوری بود سعی کردیم مامانو بخندونیم. آخر سر هم باز به همراه مریض تخت کناری کلی سفارش کردم که حواسش به مامانم باشه.

صبا رو رسوندم خونه و با بیست دقیقه تاخیر رسیدم خونه مهتاب. تا منو دید گفت: اصلا آدم وقت شناسی نیستیا.

-بیخشید!

بی خیال شد و گفت: حالت بهتره؟

رو یکی از مبلا نشستم و گفتم: بد نیستم!

با یه استکان چایی از تو آشپزخونه بیرون اومد. چایی رو گذاشت جلومو رو مبل رو به رو نشست .
-بخور تا یخ نکرده.

با لمس استکان تو دلم گفتم: تو ولایت شما به این می گن داغ؟؟؟

نصفشو خوردم و استکان رو گذاشتم رو میز. مهتاب یه چند تا سی دی رو میز برداشت و گفت: اینا رو باید ببینی ، یه سری آموزشه.

-آ«وزش؟

به طرف میز تلوزیون رفت و گفت: آره ، کسایی که پول میدن بابت تو که نمی خوان جیغ زدن تو رو بشنون، دنبال عشق و حالن!

شهرام آشغال حتما حرف زده. بازم نگرفتم چی میگه. دستگاه DVD رو روشن کرد و گفت :بیا جلوتر.

رفتم رو اولین مبل که نزدیک تلوزیون بود نشستم. هنوز برفک بود و چیزی نمایشد.

مهتاب چند تا دکمه کنترل رو فشار داد و گفت: باید یاد بگیری با طرفت راه بیای، باید باهاشون

همراهی کنی. خیلی از مردایی که میان تو این راه برا اینکه زناشون مثل خر نرفتن چارتا عمل عشق بازی یاد بگیرن که این خاک بر سرا پابند خونه باشن.

صورتتم به وضوح سرخ شد . از چشم مهتاب دور نمود و گفت: خجالت و اینا رو هم بریز دور، بفهم که شغلته و این سرخ و سفید شدنا بی معنیه .

آهنگی شروع شد و به دنبالش عکس یه مشت دختر و پسر لخت اومد رو صفحه .خواستم چشمامو

ببندم که مهتاب بلند گفت: نبند، با چشم و گوش باز ببین اینا چه غلطی می کنن، یاد بگیر.

چیزایی که می دیدم باعث میشد محتویات معدم تا دم گلو بالا بیان و برگردن. رگه های عرق که رو

کمر در جریان بود یخ میشد و حالمو بدتر میکرد. مهتاب جاهایی که فکر می کرد بیشتر لازمه رو

خیلی اُپن توضیح میداد. نمی دونستم یادم میمونه یا نه ، فقط دلم می خواست این فیلم لعنتی تموم بشه.

بالاخره قسمت اول تموم شد و مهتاب بادیدن قیافه رنگ پریدم دکمه استپ رو زد .

-برا امروز کافیه، پاشو یه چیز مقوی بدم بخوری که طرف امشبت خیلی هاره!

طرفای ساعت 10 بود که زنگ در خونه مهتاب بلند شد. دومین شب کاری من بود . با دیدن مردی

حدودا 40 ساله جا خوردم. نمیدونم چرا توقع یه جوون تر از اینو داشتم .بهش نمی خورد مجرد باشه

، حداقلش من پیش خودم فکر کردم حالا که طرف اومده برای یه شب معاشقه پول میده پس حتما از

وقتی پی به قدرت مردونه اش برده فکر زن گرفتمم بوده .مهتاب جلال صداس میزد. این یکی با خود

مهتاب کاری نداشت ، شایدم چون نیومد تو خونه دیگه وقت کار داشتن با انو نداشت. قیافه ی جذابی

داشت، بسیار خوش لباس بود و بوی ادکلنشم که دیگه آدمو خفه میکرد. از این مردایی بود که تو نگاه

اول می گفتی به به چه آقاست و از این بشر بهتر نیست رو زمین ولی باید تو امثال خونه مهتابا

دیدشونو گفت تفت تو ذات خرابت!

سوار ماشین 405 نقره ای رنگش شدم، اینم یه طرف قضیه که هر شب با یه مدل ماشینم آشنا میشدم.

همین که راه افتاد صدای آهنگشو زیادتر کرد. یه رپ مستهجن داشت میخوند و اینم حض میکرد .

هنوز صدای منو نشنیده بود ، کمی به سمت مایل شد و گفت : خشکله نمی خوی حرف بزنی؟ من هیچ از عروسک ساکت خوشم نمیادا آخه میدونی عروسکا حرف زدنشونم آدم حالی به حالی میکنه. از این حرف بی ربطش خودش هر هر خندید و به دنبالش لیم رو کشید. ولش نکرد تا آخ من دربیاد.

-جانم، خانم خانما آخ گفتنتو عشقه!

دستم که رو لیم بود گرفت و گذاشت زیر دست خودش رو دنده. با انگشتم مشغول بازی شد و گفت: چه قدر سردی، ولی نگران نباش داغش می کنم برات.

زانو هام داشت می لرزید و هنوزم ساکت بودم. حالم افتضاح بود و این دیگه نویر بود واقعا. تا کی باید اینهمه حجب و حیا به خرج میدادم؟

چشمامو بستم و به هزار و یک مرد دیگه ای که بعدها باهاشون باید دم خور میشدم فکر کردم . اینجوری نمی تونستم ادامه بدم یعنی سخته رو میزدم بخوام عادی بگیرم اینکارو .

چشمامو که باز کردم یه لبخند گوشه لبم نشوندم و گفتم: جلال چند سالته؟؟!!!!!!

-ای جانم، چه صدای ملوسی داری عروسک، قربونت برم من.

انگشتم رو ول کرد و پرو پرو دستشو گذاشت رو رون پام . همونجور که رون لاغر مردنیم رو نوازش می کرد گفت: 38 ساله جیگر، تو چند سالته؟

پله پله پیشرفت می کردم! دستمو گذاشتم رو دستاشو گفتم: 18 سال.

-اوخی نی نی جوونم، سمت چیه کوچولوی من؟

یه نیشگون از پشت دستش گرفتم و گفتم : کوچولو خودتی، اسم هماسه.

دستشو از زیر دستم کشید و گفت: انگار مورچه گازم بگیره، کوچولویی دیگه هما جوون. بیا یه کم نزدیکتر.

فاصلمو باهاش کمتر کردم. از همون اول یه دستی رانندگی میکرد که نشون میداد کلا خبره اس. با دستی که آزاد بود با منم ور میرفت. اینبار دستشو دور کمرم حلقه کرد و فشارم داد. تقریبا تو بغلش بودم. گرچه اولین بارم نبود ولی از رابطه با امیرپاشا چیزی جز ترس و جیغ یادم نبود حسابی داغ شده بودم ، جلال حالمو فهمید و با دستش که رو دلم بود چند ضربه به شکمم زد و گفت :دیدي داغت کردم .

بازم با صدای کلفتش خندید. به سرعتش اضافه کرد و گفت: زودتر بریم که خیلی گشمنه می خوام زودتر بخورمت!

تو یکی از محله های متوسط شهر جلو یه آپارتمان نگه داشت. اندازه یه از ماشین پیاده شدن ولم کرد که به دقیقه هم نکشید . وقتی دیدم باز بهم چسبیده گفتم: ماشینتو تو کوچه میزاری؟

-آره امنه.

دلم گرفتم، این کوچه برای یه ماشین امن بود ولی برای یه دختر بی پناه مثل من پر بود از هول و ولا!

آسانسور که باز شد چشماش برقی زد و گفت: همه چی حله امشب.

تازه وقتی در آسانسور به رومون بسته شد و همچین گرفتم تو بغل که صدای خرد شدن استخونام بلند شد فهمیدم که همه چی حله یعنی چی. من که تریپ پرویی برداشته بودم دستمو گذاشتم رو سینه اشو هلش دادم عقب.

-! جلال بزار برا تو خونه دیگه!

-آخه نمیدونی چه چشمکی می زنه لبات، کل امشب باهاش کار دارم.

خونه ی جمع و جوری داشت که البته بهم اجازه ی دید زدنشو نداد. منو زد زیر بغلشو به سمت اتاق خواب رفت. گذاشتم رو تخت درنشتمش و گفتم: تا من برگردم آماده بشو .

از جام بلند شدم و به جز لباس زیرم همه چی رو بیرون آوردم. چاره ای نداشتم اگه خودم اینکارو نمی کردم سرنوشتی جز شب اول در انتظار اینا هم نبود و البته مهتاب رک و پوست کنده بهم گفته بود خرج لباس رو دستش نزارم .

گوشه ی تخت با دلی پر از جوش و استرس نشسته بدم که جلال در حالی که یه شلوارک خیلی کوتاه پاش بود اومد تو اتاق و در رو هم پشت سرش بست. سرمو انداختم پائین ، هر چیم بی چشم و رو بازی در میاوردم دیگه دوزش به این حدا نبود که بر و بر با اون ریخت و قیافه نگاش کنم . جلال با دیدن برهنگیم ، به سمتم خیز برداشت و بغلم کرد. اینکه مهتاب گفته بود طرف خیلی هاره، مال یه دقیقه اش بود .اون شب هر چی بلا بود به سرم آورد.

خرد و خاکشیر شده بودم. هنوزم تو هچل بودم. با دیدن ساعت رو میزی که ساعت 6 رو نشون میداد آه از نهادم بلند شد . باید زودتر خلاص میشدم و میرفتم خونه . صدای خرناس جلال تو گوشم پیچیده بود و نمی تونستم جم بخورم. هر چی تکونش دادم فایده نداشت . یه بارم که خواستم هر جوریه خودمو بکشم بیرون ، حس کردم بدتر گیرم انداخت . کمرم از فشار زیاد درد گرفته بود به حدی که نمی تونستم تحمل کنم و می خواستم بزمن زیر گریه. از بوی بدنای بهم پیچیدمون حالم بهم خورد. بوی کثافت میداد، بوی پوسیدگی محض! لبمو گزیدم و آرزو کردم که زودتر بلند بشه ولی زهی خیال باطل تا ساعت 7 همین بساط بود که آلام گوشیش بلند شد. دست دراز کرد و خاموشش کرد. تکونی خورد و باز خوابید .

دیدم وقت مناسبیه و نجنبم می پره، گفتم: بیدار نمی شی؟ من باید برم...

چشماشو باز کرد و سرشو رو به روی من بالا گرفت. یه نگاه بهم انداخت و بالاخره رضایت داد بلند بشه که البته با کرم ریختن. از تخت بلند شد و گفت: حیف که کله صبحی باید برم سر کار وگرنه ولت نمی کردم. عجب خوش دستی هما!

جوابشو ندادم، یه جورایی گفتم زیاده از کپنش داره مصرف می کنه. اونم دیگه وقتشو نداشت و رفت حموم .

لباسامو که پوشیدم ، زدم بیرون .وسط سالن بودم که صدای آهنگ ضعیفی اومد برگشتم نگاهی به اطراف کردم ولی چیزی ندیدم .بی خیال راه افتادم برم که بازم صدا اومد. سر جام وایسادم، صدای یه آهنگ بچه گونه میومد. معلوم بود از یه عروسکی چیزیه که باتریشم ضعیف شده. مونده بودم که چه خبره ، یعنی کسی جز جلال و من تو ون خونه بود؟ جلالم که الان رفت تو حموم و اصلا چه معنی داره اینکارا برا مرد گنده!

صدا رو دنبال کردم و به یه اتاق که کنار دست اتاق خواب دیشبی بود رسیدم. درش نیمه باز بود . رنگ صورتی در و دیوار اتاق از همین دورم تو چشم بود. یادم نیومدکه دیشب اصلا در این اتاق باز بوده یا نه. سرکی توش کشیدم. پر بود از دنیای کودکانه، پرده ی صورتی با شکلکای عروسکی، کمد صورتی کمرنگ و پر رنگ که پر بود از اسباب بازی و عروسک، تخت یاسی رنگ با رو تختی صورتی و سفید و یه پتوی نرم با طرح سیندرلا که وقتی خواستم چشم ازش بردارم دیدم لرزید. صدای آهنگ هم از اون زیر میومد و الان میتونستم بفهمم که میگه:

یه روز آقا خرگوشه
رفته دنبال بچه موشه
بچه موشه رفت تو سوراخ
خرگوشه گفت آخ....

صدای آهنگ تو گوشم گم میشد. بی شک زیر اون پتوی سرخ و صورتی یه بچه ی کوچولو بود، یه بچه ای که دیشب شاید بیدار بوده بوده به آه و ناله من و خنده های مستانه ی پدرش؟؟؟ باباش بود جلال؟؟؟

نفهمیدم کی پتو رو از روش کشیدم کنار و هر دو بهم زل زدیم. دخترک قشنگی بود نهایت 4 سال داشت. حالم بد بود، خدایا یه بچه تو این سن شبا با لالی باید بخوابه ، دور و برش ساکت باشه تا از خواب نپره و ناپرهیزی نکنه، نه اینکه با صدای زجر کشیدن یه خاک بر سری مثل من شبو صبح کنه .داشتم دستمو به سمتش می بردم که جلال یکی خوابوند تو گوشم. کشون کشون تا تو سالن منو برد و هلم داد رو زمین. دستم رو صورتم بود و ولو شده بودم .

-زنیکه ی هرزه توی اتاق دختر من چه غلطی می کنی؟؟ پای نجستو گذاشتی اون تو چیکار؟ گمشو برو بیرون پاپتی حروم زاده.

تو شوک بودم. اینا رو به من می گفت؟ من نجس بودم؟؟ آره آره من نجس بودم منو نجس کردن... کی پاکتر از هما بود؟ کی به پای معصومیت من، همای پاک و دست نخورده می رسید؟... من حروم زاده بودم؟؟؟ ... نه این یکی دیگه نه، من بدبخت بودم... من فقیر بودم و بی کس... من بابای بی غیرت داشتم ولی حروم زاده نبودم... مامان منم مثل گل بود، پاک و ساده... من اگه الان دست و پا میزنم تو کتافتی که از یه لحظه شم راضی و شاد نیستم مگه دست خودم بوده؟؟؟... مجبور بودم... خدیایا خودت گواهی که بی کسیم... منم و دو تا آدم بی دست و پا تر از خودم... خدایا به کی رو میزدم که پول عملو جور کنم؟... نه فامیلی ، نه دوستی ... خدایا تو که میدونی دکتر مامان چه فخر فروخت که همینشم از سر ما زیاده که با گدا گول بوندنمون داره مریضمونو عمل میکنه و حتی اجازه نداد التماسش کنم... حالا من هرزه بودم؟؟؟؟... من انقدر پست به حساب میم که نباید پا تو حریم مقدس یه بچه بزارم؟... هه طفلی اون بچه، چی میخواد بشه با این لالیهای دلنشین؟... عجب پدر وظیف شناسی... اصلا مامانش کدوم گوری بود...

یه وقت به خودم اومدم که جلال چارچنگولی از در خونه اش پرتم کرد بیرون و یه تقم انداخت روم. خرد بودم، به قدر تمام دنیا گریه داشتم ولی اشک نریختم. نشسته از پله ها اومدم پائین . تو طبقه ی بعدی یادم به آسانسور افتاد. به هر جون کندنمی بود از جام بلند شدم. دم پهلو تیر می کشید ، این درد از صبح نبود یعنی جلال ... اره دم آخری یه لگد کوبوند تو پهلو. دستمو گذاشتم روش که آسانسور باز شد. یه زنه توش بود که با دیدنم وا رفت. میدونستم حالم خرابه گرچه صورتم آسیبی ندیده بود ولی از درد داشتم میردم و از صورتم که چروک شده بود معلوم بود. یه کم پا به پا شد و گفت:
حالتون خوبه؟

به طبقه همکف رسیدیم، وقتی دید جواب نمیدم بی خیال ازم رد شد و رفت .
نمیدونم چی بود که روزگار بالاخره دلش یه جا به حال منم سوخت و همین که رفتم بیرون یه تاکسی جلوم نگه داشت. وقتی پول رو حساب کردم ، دیدم چیز زیادی ته کیفم نمونده. دیگه جونی نمونده بود برام که برم کلفتی باید با مهتاب حرف میزدم تا ببینم چیکار می کنه .
به خونه که رسیدم بازم این تنهایی غنیمتی بود. زدم زیر گریه. با همون لباسا رفتم تو حموم. گرچه

این هم آغوشیا تفریحی و برای الواتی خودم نبود ولی به هر حال هوسمو قل قلک میداد و منم اولین کارم این بود که برم حموم و لاقل جسمم رو پاک کنم .

زیادی له بودم که بخوام بشینم تو حموم به کیسه کشی، گربه شور کردم و واوادم بیرون. جلوی تلوزیون دراز کشیدم و تو فکر این بودم که به مهتاب زنگ بزنم، ولی نفهمیدم کی خوابم برد.

یه ماهی گذشت. برای تامین مخارج درمان و زندگی تقریبا روزی دو نوبت کار می کردم، عصرا و شبها. خدا رو شکر برو بیای عیادت از مریضو نداریم، شاید خدا رو شکری اینجا کفر به حساب بیاد و یا شاید اگه داشتیم این وضع ما نبود. مامان و صبا هم باور کردن که برای مراقبت مامان خواستم از شرکت شبکاریا رو بهم بدن که صبحا که صبا مدرسه اس من خونه باشم .

بعد از مدتها یه دستی به سر و روی خونه کشیدم. با اینکه زمستون بود ولی دلم هوا کرد حیاط رو آب و جارو کنم. بوی خاک دیوونه م میکنه همیشه. عاشق باغچه ی نیم متر در دو مترمون بودم. حیاط بزرگی که نداشتیم این باغچه رو هم نمیدونم موزائیک کم آوردن و لاش کردن یا نه واقعا بنای اون موقع خونه ای بگی نگی یه کم ذوق و شوق داشته. به هر حال اسفند که میومد ، همون دو وجب باغچه رو پر می کردم از گل و گیاه. یه درخت خرمالو هم توش بود که کم بار بود ولی خیلی تو پائیز می چسبید که دست دراز کنی و میوه رو بچینی و همونجا بخوریش .

همه جا که تمیز شد تکیه دادم به دیوار و کمی تو آفتاب نیم جون زمستون و ایسادم. این رو هم دوست داشتم از یه طرف آدم سردش می شد و از یه طرف یه خرده آفتاب گرمی میداد به صورتم . تو فکر بودم که چی برای نهار بپزم دیدم مامانم اومد تو حیاط.

-هما بیا یه زیرانداز بنداز یه دقه بشینم تو حیاط، هوای تو خفه اس.

-سرده ها لباس گرم بپوش تا من حصیر رو پهن کنم.

نگاهی به ژاکت نازکش کرد و برگشت تو. رفتم تو اتاق کوچک گوشه ی حیاط حصیر رو از زیر هزار من اثاث برون کشیدم و انداختم جلوی در هال. مامانم یه کاپشن پوشید و اومد. رفتم تو دو تا بالشم آوردم گذاشتم پشتش .

-خیر ببینی دختر نازم.

-زیاد نمیشینیا در حد یه حال و هوا عوض کردن.

-باشه. یه کم نفسم جا بیاد میریم تو.

نمیدونم چرا انقد نگام میکرد و منم هی خودمو میزدم به اون راه. تو این مدت هر وقت خواسته بود راجع به پول حرف بزنه منحرفش کردم به سمت دیگه. اونم وقتی دید گیریم دونست چجوری دارم پولو پس میدم مثلا می خواست چیکار کنه، دیگه نمی پرسید یا لاقل میدید من کلا میریزم بهم ترجیح میداد سکوت کنه. ولی این چند روز هی قد و بالام نگاه می کنه .هی ترس برم میداره که اندامم نریخته باشه بهم و مامان بفهمه ، آخه شنیدم میشه از رو راه رفتن خانما فهمید کی زنه کی دختر. با این فکرا داشتم عصبی میشدم و دلم نمی خواست اینجوری بشه.

-هما، چرا انقد رنگت پریده؟

چی میگفتم؟ رنگم که صبح تو دستشویی نگاهی به خودم تو آینه انداخته بودم خوب بود که. دستمو به گونه ام کشیدمو گفتم: رنگم؟؟؟

-آره ، خیلی پژمرده شدی، اکثر اوقاتم که تو فکری... خیلی داری سختی می کشی... یه تنه و خرج زندگی، شرمندم...

-باز که تو از این حرفا زدی. خوب هنوز عادت ندارم که شبها بیدار باشم و روزا بخوابم. ریخته بهم اوضاع ولی درست میشه. بعدشم زندگی خرج داره و باید کار کرد حالا که من میتونم باید خدا رو شکر کنیم نه اینکه غصه بخوریم!

-هی زمنه چه کردی با من و نور چشمم... اون روز که پامو کردم تو یه کفش که الا و بلا من می خوام زن قاسم بشم، عموم می گفت این پسره اهل هزار فرقه وکار خرابه، شراب خواره، به نه نه ی خودش رحم نکرده و ولش کرده به امون خدا تو رو که دو روز باهات خوش بود فردا روز دلشو زدی میندازت دور و میره، من اما دیگه تحمل اون زندگی رو نداشتم. زن عموم که خدا خواسته هی بهم سیخک میزد که نکنه بگی نه برو پی زندگیت بزار بعد عمری نفس بکشم، چی میخوای از جون من و بچه هام. هی امان از یتیمی ، یتیمی درد بی درمون یتیمی ، یتیمی خاری دورون تیمی . دیدم دیگه جام تو اون خونه نیس هر وقت پامو بزارم بیرون قاسم میاد قریون صدقم میره که تو بیا زن من بشو دنیا رو به پات میریزم. عمو هم راضی شد و همینجور بقچه بندیلمو زدن زیر بغلمو فرستادنم خونه شوهر. نه یه جهازی نه چیزی خب معلومه مهرم چیزی نبود یه جلد قرآن که به حکم مسلمونی نوشتن و صد تومن مثلا نقدینگی. اومدیم تو خونه خرابه ی قاسم گفتم مهم نیس ، عوضش قاسم عاشقمه، همون شب زفافم از بس از هیچی سر در نمیاوردم تو رو حامله شدم. یه دختر 13 ساله بودم و نادون، چه میدونستم چه خبره. با هزار مشکل به دنیا اومدی قاسم بد نبود. لاقل تو روز که هیچکی نبود هی دلمو آتیش بزنه شبم کتک رو میخوردم و می خوابیدم و به همینم راضی بودم. تو که اومدی یه حال خوبی داشتم، تنها نبودم، سکوت خونه شکسته شده بود. باباتم مهترت به دلش بود و یه کم خوش خلقتر شده بود. درمونگاهی که تو رو برای وزنه و واکسن میبردیم حالیم کردن که جلوگیری کنم ، تا فعلا بچه دارنش. زندگی میگذاشت تا اینکه بعد سه سال هوای پسر داشتن زد به سر قاسم. از قرص خوردن من خبر نداشت و فکر میکرد دیگه بچه دار نمیشم. نمی خواستم زیر بار برم ولی دیدم زمزمه ی زن گرفتته آقا بلند شده، اینه که صبا رو حامله شدم. آخی بچم هر چی زجر بود سر اون کشیدم. فهمیدیم دختره و هر بار میخواست که برم بندازمش. ما خیلیم مال قدیم نبودیم ولی نمیدونم کی کرده بود تو سر قاسم که پسر یه چیز دیگه اس. به هر بدبختی بود صبا رو نگه داشتم. قاسم یه نیم نگاهم به بچم نکرد. دو سه ماهشم بود که گفتن قاسم زن گرفته، کی بود حالا یه زنیکه ی بی همه چیز، اولاش یه سری بهمون میزد ولی همونم تموم شد و اصلا دیگه رفتن که برن. من موندم و دو تا بچه کسی رو هم نداشتم. به عموم خبر دادم، کلی شماتتم کرد ولی هی گاهی دلش می سوخت یه پولی میداشت کف دستم، اونم عمرش به دنیا نبود و مرد. تو روتنها میداشتم خونه و صبا رو هم میبستم و یه شیشه شیر خشک میدادم دستت که هی بهش بدی ،تا شب به امون خدا ولتون میکردم. وقتی بر می گشتم، تو از گشنگی بی هوش بودی صبا که دیگه هیچی یه بچه شیر خواره که داشت جون میداد . نمیدونم خدا چه جونی به شما داد که زنده موندین. بزرگتر که شدی غم به خونه نبود و کار میکردم اما امان از آدم فلک زده، مریض شدم و تو جورکش ما شدی.

این قصه ای بود که بارها شنیده بودم ولی بازم گوش دادم ، انگار مامان با گفتنش آروم میشد .

دستاشو گرفتم سرد بود .زیر بغلشو گرفتمو گفتم: بیاین برم تو دیگه، غذا هم نپختم.

مامانو بردم تو اتاق و گرفت خوابید. یه سوپ ساده پختم . مدام این فکر تو سرم بود که ببینم تغییری کردم یا نه اما آینه ی قدی نداشتم. عصری همین که رسیدم خونه ی مهتاب رفتم جلوی در حمومش

که سراسر آینه بود. از جمیع جهات خودمو نگاه کردم . به نظرم تغییر نکرده بود. مهتاب با تعجب نگاه کرد و گفت: خل شدی؟

از کنارش رد و شدمو رفتم تو هال. ولی باز به سمتش برگشتم و گفتم: به نظرت اندام من تغییر کرده؟
-والا چی بگم، نه چون کلا لاغری تغییری نکردی، حالا چرا می پرسی؟

-مامان چند روزه بدجور نگام می کنه، میترسم لو برم.
-نمیدونم خب اون مادریه و تیز تر، لباسای گشاد بپوش به هر حال بی تغییرم نبودى ولی همون یه کم آزادتر لباسات باشه کسی نمی فهمه.

با دیدن ساعت 4 بلند شدم برم آماده بشم. یه دختره دیگه هم بود که اسمش مریم بود. سبزه رو بود و با نمک. ساناز می گفت از خونه فرار کرده و از همون اول اینکاره بوده. ولی من کلا دیگه دلم به حال همکارام می سوخت!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

با خوردن زنگ خونه، مهتاب مریم رو راهی کرد . چیزی نگذشت که به من گفت: هما تو برو به این آدرسه ، یه پراید سفید منتظرته.

آدرسو گرفتم و بلند شدم. مهتاب جهت رعایت امنیت یکی در میون بعضیا رو از همون خونه می گفت بیان ببرن و بعضایا رو هم یه جای دیگه قرار میزاشت و هر بارم یه جای جدید. کفشمو که پوشیدم گفت : راستی امشب پستت با یه آشنا.

-آشنا؟؟؟

-آره یکی که قبلا باهاش بودی و انگار زیادی بهش مزه کردی!

-کی؟ هر چند یادمم نیس کی بودن و کدوم گوری بوده.

-این یکی گمونم فرق داره، برادر زاده ی شهرام همون که....

کیفم از دستم افتاد. وسط حرفش پریدمو گفتم: کی؟؟؟

-دارم میگم که ، نفر اولی که باهاش رفتی.

-امیر پاشا؟

-آره گمونم اسمش همینه .

ماتم برده بود. شاید دیگه برام مهم نبود طرفم کی باشه ولی امیر پاشا فرق داشت، اون بود که اولین نفر بهم حمله کرد، اون بود که اولین ضربه رو بهم زد، اون بود... لعنت به اون. اشک تمساح

میریخت اون شب، نگو می خواسته خرم کنه. کثافت عوضی.

-چند روزه شهرامو دیوونه کرده که حتما باید هما رو برایش ردیف کنه. الانم برو و سر ساعت برگرد.

پسره ی عوضی آشغال، همه ی مردایی که من باهاشون بود رذل و پست بودن ولی امثال امیر پاشا

که مظلوم نمایی در میارن لایق مردنن. با اعصابی خراب زدم بیرون و رفتم سر قرار.

نمیدونم چند بار عرض اتاق رو بالا و پائین کردم ولی همین بود که آرام و قرار نداشتم. شاید برای من نباید فرقی بین امیرپاشا و بقیه ی مردا می بود، ولی خودم یه حس دیگه داشتم. بی حد ازش متنفر بودم. ترس شبی که با اون بودم هنوزم پشتم رو می لرزوند. کلافه تر میشدم زمانی که یاد گریه هاش می افتادم. اصلا سر در نمیاوردم که اونهمه نه نه من غریبم بازی برا چی بود.

مهتاب هر چی اصرار کرد که شام بخورم نتونستم. بعد از اونهمه خودداری برای گریه نکردن ، امشب دلم میخواست زار بزنم. یاد اولین شب افتاده بودم ، یاد شروع این زندگی کثیف. قلبم تیر می کشید و از دوباره بودن با امیرپاشا هراسون بودم. اولین قطره های اشک که رو صورتم نشست ، به دستشویی پناه بردم و با چند تا مشت آب سرد نداشتم بیشتر بشن . آماده شدم و منتظر نشستم. ده دقیقه از ساعت 9 که موقع قرار بود گذشت. یه خوشی زد به دلم که پشیمون شده اما چیزی طول نکشید که زنگ خونه زده شد . از جام بلند شدم و زیر لب گفتم: هما خیلی خر و ساده ای. قبل از اینکه مهتاب بگه برو ، زدم بیرون. همون ماشین مشکی که حالا میدونستم سوزوکیه ، جلوی در بود. امیر پاشا اونطرف پشت به من تکیه داده بود به ماشین. سرش زیر بود ، تو دلم گفتم: آخی چه مظلوم، پسره ی آشغال!

وقتی دیدم حرکتی نمی کنه سرفه ای کردم . به خودش اومد و برگشت . اصلا به اون شب شباهتی نداشت. چهره اش خیلی آروم بود. چشمش و لباسش به شکل خنده بود ولی مردمک چشمش غمگین بود .

-سلام ، خوبی؟

جوابشو ندادم. صداشم با اونشب فرق داشت، هر چند دو کلمه بیشتر حرف نزد ولی احتمال دادم خیلی شل و آهسته حرف میزنه .

به سمتم اومد و در ماشین رو باز کرد . سرشو تکون داد و گفت : بفرما سوار شو.

چه محترمانه! اینکارا برا یه زن مثل من؟؟؟؟؟ زیاد از حدم نبود؟

قبل از اینکه در رو ببندم خودش بست و ماشین رو دور زد و سوار شد. خیلی یواشم رانندگی می کرد انگار عجله ای نداشت. چند دقیقه ای ساکت بودیم که من طاقت نیاوردم سوالی که داشت تو سرم رژه میرفت رو پرسیدم.

-پس چی شد؟ اشک ندامت ریختنت همون اشک تمساح بود؟ ... همه تون از یه قماشین ، آشغال و عوضی!

ماشین رو یه گوشه نگه داشت. به سمتم برگشت و گفت: من شرمندتم هما، کاریم از دستم برنمیاد برات بکنم. ولی تو این یه ماه خیلی فکر کردم... من هیچی ندارم یا اگر دارم دست خودم نیست... یعنی یه آدم آسمون جلم ولی دیدم می تونم حتی شده برا یه شب کاری کنم تو هم آروم سرتو بزاری زمینو بخوابی ... از شهرام خواستم هر جوری شده تو رو یه شب... اجاره کنه. به خدا هدفم همینه... از این بیشتر در توانم نیست خدا رو شاهد میگیرم اگه بود کوتاهی نمی کردم!

باید باور میکردم؟ جایی برای باور نکردن بود؟

اما باور نکردم و گفتم: دلیل نداره دلت برا من بسوزه.

روشو از م گرفت و گفت: دلیل از این محکم تر که من اون بلا رو سرت آوردم؟

آهی کشیدمو سرمو تکیه دادم به صندلی. چشمامو بستمو گفتم: تو نیاوردی یکی دیگه میاورد. دنیا برای امثال شما مردا همینه، چه ارزشی داره که یه دختر بی عفت بشه؟

-همه ی مردا مثل هم نیستن.

-بودن و نبودنش فرقی به حال من نداره، سر کار من با همین قشره و اموراتم با اونا میگذره.

-نمی گم منو ببخش، نمیگم حق نداری ولی لاقل باور کن من پشیمونم هر چند سودی نداشته باشه ولی با خودم عهد کردم هر چند شب که بتونم مثل امشب برات جور کنم .

نمیدونستم امشب چطور می‌گذره که بخوام به خاطرش خوشحال باشم. حرفی نزدم و راه افتاد. به سمت خونه ی خودش می‌رفت. آگه حرفش راست بود ولم میکرد برم خونه ی خودم. لبخند کج و حرصی زدم و گفتم: نکى...

-چرا؟

-داری میری خونه ی خودت که.

-خب آره، شهرام نباید بویی از قضیه ببره. آگه نریم اونجا شک می‌کنه و دیگه نمیزاره.

-آهان اون وقت تو هم انقد آقایی که تا صبح دلت پر نکشه و نیای سراغم؟

-امتحانش که ضرر نداره.

دیدم برا من که فرقی نداره، ساکت شدم. با دیدن خونه، لرزیدم و پوستم دون دون شد. جلوی خونه شهرام که رسیدیم و ایسادم. صدای خنده ی یه زن با صدای شهرام قاطی شده بود و پیچده بود تو فضا.

دلم ریش شد. حتما اونم یکی بود مثل من. ولی من هیچ وقت فهقه نمیزدم، خندهای کوچیک و اجباری محض نگه داشتن مشتری تنها روی خوشم بود. یه لحظه خواستم از اون زن بدم بیاد ولی پشیمون شدم. هر کی نونه من که میدونم این هم آغوشیا چه سخته. امیر پاشا نگاهی به در بسته کرد و گفت: هر شب از این بساطا هست.

با قدمایی که رو زمین کشیده میشد به دنبال امیر پاشا رفتم بالا. پاگرد اول بودیم که صدای شهرام اومد: خوش اومدی هما خانوم. خوب حال دادی بهش که نرفته هواتو کرده ها. به جای من امیر پاشا گفت: شهرام وقتمونو تلف نکن، تو که میدونی چقدر گشنه ی همام. خنده ی شهرام تو فضای راه پله پیچید. امیرپاشا دستمو گرفت و به سرعت از بقیه پله ها بالا رفت. وقتی صدای در پائین اومد، دستمو ول کرد و گفت: ببخشید، مجبور بودم اونجوری بگم. در خونه رو باز کرد. جلوتر رفت تو و لامپ رو روشن کرد بعدش کنار کشید و گفت: بفرما. اولین نگاهم به در اتاق خواب افتاد. انگار همه ی بغضایی که تو این یه ماه خفه کرده بودم حالا جون می‌گرفت، همه ی اشکایی که خشکشون کرده بودم حالا از چشمه ی چشمم می‌جشوید. همون جلوی در نشستم رو زمین. سرمو تو بغلم گرفتم و شروع کردم گریه کردن.

دلم به حال خودم می‌سوخت. این حق من نبود از زندگی، منم مثل همه ی دخترا عاشق این بودم که گریه هامو ببرم تو اغوش گرم یه پدر.. هر شب تو بغل یه مرد بودم ولی پر بودم از بغضای رها نشده، پر بودم از حسرت یه پناهگاه محکم. سهم من از خوشبختی نباید انقد کم باشه... اصلا مگه من خوشبخت بودم که کم و زیادشو چونه میزدم؟... منم دلم میخواست تو این سن اول چل چلیم باشه، اول موفقیتای بزرگ... دوست داشتم عاشق باشم، یکی از یه جنس مخصوص دوستم داشته باشه... ولی الان چی بودم؟ یه زن هجده ساله که هنوز اول این راه شوم بود... خدایا این حق من نیست... خدایا هر ثانیه از زندگیمو بهم بدهکاری... کفره؟ بی چشم و روییه؟... هر چی که هست من از زندگی، از تو خیلی طلبکارم خیلی!

آستین مانتم خیس شده بود. سر برداشتم تا با روسریم یه کم صورتمو پاک کنم. امیر پاشا رو به روم روی زمین نشسته بود. زانوهایشو تو بغل داشت و سرشو بین دستاش مخفی کرده بود. شونه هاش می‌لرزید، داشت گریه می‌کرد.

با چمای خیسم نگاهش میکردم. نمیدونم دنبال چی می‌گشتم تو وجودش، می‌خواستم علت اینهمه گریه رو بدونم.

نفهمیدم چقدر گذشت ولی اونم سر بلند کرده بود با چشمای بارونی منو نگاه میکرد. دسشتو به دندون گرفته بود و هق هق می کرد .
ازش متنفر بودم ولی دلم به حالش سوخت، آدم سرخوش اینجوری گریه رو سر نمیده.

-پاشو دست و روتو بشور، اینجام هم سرده پاشو.
راست میگفت ، یخ کرده بودم. از جام بلند شدم و رفتم با آب گرم صورتمو شستم. خیلی آروم شده بودم انگار اشکا سنگینی میکرد تو وجودم و باید میرختمشون دور. رو یه مبل نزدیک شومینه نشستم. خیلی خسته بودم، تازه امشب یادم افتاده بود که چقدر این مدت بهم سخت گذشته. چشمام می سوخت برای همین بستمش تا آرومتر بشه ولی خوابم برد.
نمیدونستم چقدر گذشته ولی حال بهتری داشتم ، گرم بودم و یه پتو هم روم بود. خمیازه ای کشیدم و پتو رو کنار زدم. لامپ سالن خاموش بود ولی آشپزخونه روشن بود. تلوزیونم روشن بود هر چند صداش درنمیومد. امیرپاشا رو نمی دیدم، دنبالش نگشتم. صدای قار و قور شکم بلند شده بود. مونده بودم چیکار کنم. یه نیم ساعتی رو تحمل کردم ولی دیدم نمیتونم دارم ضعف می کنم. بی صدا از جام بلند شدم و پاورچین پاورچین رفتم سمت آشپزخونه. در یخچال رو باز کردم. سرمو چند بار بالا و پائین کردم تا نون رو پیدا کنم ولی نبود. یه سیب برداشتم شروع کردم خوردن. صداش خرش خرش بدجور می پیچید ، سعی میکردم آروم بخورم ولی آخرش صدای خودشو میداد. سیب که تموم شد دیدم ای وای، بدتر گشتم شده. باز در یخچال رو باز کردم و گفتم: پس این نونش کجاست؟
-نون تو فریزره؛ الان برات گرمش میکنم.

قلبم وایساد. بلند حرف زده بودم مگه؟
در یخچال رو بستم و به شکم که قار و قورش به هوا بود یه دو تا فحش مفهومی نثار کردم.
امیرپاشا یه لبخند محوی رو لبش اومد که حکایت از این داشت که اونم صدا رو شنیده. ولی چیزی نگفت. از تو فریزر یه نون بیرون آورد. چند تا تخم مرغم از یخچال برداشت و رفت سمت گاز. بوی نیمرو دیوونم میکرد. ولی فس فس میکرد، دلم میخواست بلند بشم و خودم زودتر سر وتهش به هم بیارم ولی تحمل کردم. بالاخره اومد. نون رو با همون شعله گاز داغ کرد. انقد گرسنه بودم که همین که گفت: بفرما بی تعارف نشستم به خوردن. تند تند لقمه ها رو نجویده قورت میدادم .
با یه تکه نون ته ماهی تابه رو هم پاک کردم و بعد از خوردنش چشمام و بستم و یه آخیش تو دلم گفتم .

-بازم میخوای درست کنم؟
لای چشمامو باز کردم، تازه یادم اومد اینم بوده .همچین داش مشتی وارم ولو بودم رو صندلی، که انگار چه خبره. خودمو جمع کردم و گفتم: نه ... یعنی شام نخورده بودم... گشتم بود... یعنی شد...
الان سیرم... یعنی سیر شدم...

خندش گرفت و گفت: خدا رو شکر. یه جوری خوردی منم هوس کردم.
-اصلا یادم رفت تعارف کنم، شرمنده.
-دشمنت، چایی میخوری یا نه میخوای بخوابی؟

دلم بدجور چایی میخواست یه من منی کردم که بلند شد کتری رو آب کرد و گذاشت رو اجاق.
-اتفاقا خودم چایی میخوام، ولی تنهایی نمی چسبیدکه بخوام درست کنم.
یه ظرف میوه هم از تو یخچال گذاشت رو میز. یه بشقاب و چاقو آورد و شروع کرد سیب پوست

کندن. خیلی حرکتاش آروم بود و شایدم بی حال. یاد گریه هاش افتادم و دلم میخواست ازش بپرسم ولی ترجیح دادم از یه در دیگه وارد بشم تا مستقیم. چشممو رو نمکدونی که باهاش بازی میکردم دوختم و گفتم: نمیدونم اینهمه گریه ی سر شب از کجا اومد. دست از کارش نکشید و گفت: طبیعیه، اینجا برات ترسناکه.

-اون اولش بود ولی بعدش، میدونی تو این مدت هر وقت خواستم گریه کنم جلوی خودمو گرفتم یه جورایی حق خودم نمی دونستم که بخوام گریه کنم.

-هر کسی حق داره هر وقت خواست گریه کنه، مرد و زن نداره. مسخره اس که میگن مرد نباید گریه کنه.

-آره امشب دیدم چقدر احتیاج داشتم که خودمو خالی کنم.

-ولی من هر شب گریه می کنم.

تعجب کردم، یه پسر جوون که کلی امکانات داره هر شب برای چی باید گریه کنه؟ انگار فهمید و گفت: تو از زندگی من هیچی نمیدونی.

سر درد دلش انگار می خواست باز بشه پس گفتم: خب بخوای میشنوم.

سیب رو قاچ کرد و گذاشت جلوی من. لبخندی زد و گفت: تو خودت کم سختی می کشی که بخوای به درد دل منم گوش کنی؟

-مهم نیست دلت بخواد برا من فرقی نمی کنه.

آب جوش اومد. همونجور که بلند میشد تا چایی رو درست کنه گفت: خب پس بزار چایی رو دم کنم بریم تو سالن بشینیم، این حرفا رو به کسی نزدن نمیدونم چجوری اصلا درد دل می کنن.

چقدر این بی کس بود، پس این خونه و دم و دستگاه چی میگفت این وسط؟

ده دقیقه بعد هر کدوم رو یه مبل فرو رفته بودیم و یه استکان چایی هم تو دست داشتیم. منتظر بودم حرف بزنه که دیدم نخیر نمیدونه چیکار کنه. به جلو خم شدم و گفتم: مامان و بابات کجان؟

هر چند میدونستم.

-بابام خیلی سال پیش فوت شده... مامانم همون خیلی سال پیش ازدواج کرده.

-چند سالت بود که بابات رفت؟

9-سال، بابامو خیلی دوست داشتم. مهربونیش هنوزم یادمه. چه روزایی داشتیم، خیلی جوون بود فاصله سنیمون به 20 سالم نمیرسید. زود ازدواج کرده بودن زودم بچه دار شدن. مامان و بابا هم سال بودن، مامانم خشگل بوده و بابا هم یه دل نه صد عاشقش میشه. ولی مامانم نه، هیچ وقت قدر اونهمه عشق و محبت بابا رو ندونست گمونم از بی لیاقتیشم خدا انقد زود بابا رو برد.

-چرا اینجوری میگی؟

-حقیقته، مامان من دنبال مال و منال دنیا بود علت ازدواجش با بابا و شوهر بعدیش هر دوتاش پول بود. حتی یه سالم نداشت که از مرگ بابا بگذره، تنهایی و افسردگی رو بهونه کرد و با یه مرد 15 سال از خودش بزرگتر ازدواج کرد.

-تو رو ول کرد؟

-نه منم با خودش برد خونه شوهر.

-پس الان چرا اینجایی، تنها؟

-وقتی بابا رفت من داغون شدم، می گفتم بچه اس و نمی فهمه ولی اینجوری نبود. من رفیقمو همه ی زندگیمو از دست داده بودم مگه می شد نفهمم. خلا به اون بزرگی رو مگه میشد حس نکرد. هنوز

تو بهت و ناباوری مرگ بابا بودم که دیدم زیر دست یه ناپدریم. همش میگن نامادری داشتن سخته ولی هیچ وقت کسی نیست بگه ناپدریم اگه طرف مرد نباشه، بدتر از نا مادریه. مامانمو غرق کرده بود تو زر و زیور و مثلا تادیب و تنبیه منو دست خودش گرفته بود. اوایلش نازمو کشید ولی رفته رفته این ناز کشیدنا شد کمر بندایی که رو بدن من فرود میومد. یکی دو بارم مامان اعتراض کرد ولی باز خاموش شد، ناگفته نمونه یه بارم کتکت خورد که شاید اونم می ترسید حرف بزنه. خلاصه تا 12 سالم شد دیگه یه مرده متحرک بودم. خالی از هر شوق و ذوقی. درسام ضعیف بود و یکی از دلایل کتکای شیونه ی من. سال اول راهنمایی رو رفوزه شدم، نمرهام همش یک و دو بود و هر چیم کتکم زدن یا معلم گرفتن فایده نداشت چون خودم نمی خواستم. دستک و دنبک برداشتن که امیر پاشا افسرده شده و باید بره دکترو خلاصه هر جوری بود منو راهی آسایشگاه کردن. جای آرومی بود ولی افسرده تر شدم. کسایی که دور رو برم بودن واقعا مشکل داشتن ولی من چی؟ من فقط محبت ندیده بودم، اگه یه نفر یه قطره مهر و عشق می ریخت پام جون می گرفتم ولی همه فراموشم کردن. دو ماهی به همین منوال گذشت که یه روز یه ملاقاتی سوای ملاقاتیای تکراری مامان و شوهرش داشتیم. شهرام بود. از بعد ازدواج مامان همه ی فامیلای بابا تردمون کرده بودن و هیچ کدومو ندیده بودم، شهرام نمیدونم برای چی بعد اینهمه وقت سراغمو گرفته بود. خلاصه شروع کرد به برو بیا و که من یه برادر زاده داشتم، نفرین به زمین و زمان که باعث جدایی شده، هر جوری بود مامان رو راضی کرد که منو ببره پیش خودش زندگی کنم. از آسایشگاه خلاصم کرد و مستقیم بردم خونه ی خودش. گرچه زیادی دست نوازش به سرم می کشید ولی دیگه برام بی مزه بود این رفتار. سرم تو لاک خودم بود و مهر شهرام به دلم نیفتاد. بعدها فهمیدم شهرامم گرگی بوده تو لباس میش. قیم شده تا با ثروتی که بهم رسیده خودشو بکشه بالا. همه ی دم و دستک الانش صدقه سری منه.

-خب چرا الان زیر دستشی، مگه به سن قانونی نرسیدی؟

-آره بیست سالمه ولی هیچ عرضه ای به تنم نیست. هما همه منو سوزوندن، ریشه مو خشک کردن، نفسیم اگه میکشم از سر اجبار عمره، وگرنه...

-درس نخوندی؟

-یه دیپلم به هزار بدبختی، پارسال تموم شد درس. تو چی درس نخوندی؟

-تا دوم دبیرسان، نمی تونستم هم کار کنم هم درس بخونم.

-قبل از اینکه بیای تو این کار چه کار میکردی؟

-کلفتی

-اصلا چرا مجبوری کار کنی؟

-خرج زندگی و بدبختی.

-بابات چیکار می کنه؟

-نمیدونم.

-نمیدونی؟

-آره خیلی ساله بی خبرم ازش.

انگار هر دو خوابمون گرفته بود. امیرپاشا بلند شد و گفت: یه شب دیگه تو از زندگی بگو، البته اگه قابل بدونی.

باشه ای گفتم و همونجا رو میل خوابیدم. خجالتم نکشیدم، ترسم ریخته بود. زندگی فعلا رسیده بود به پوچ.

-اینم اولین سفته

بالاخره یه کم از بدهیم تصفیه شد. هر چند هنوزم خیلی دیگه مونده ولی خب خودش یه قدم بود دیگه.

آخرای سال بود. امروز می خواستم دستی به روی خونه بکشم. صبا هم دیگه تعطیل شده بود و کمک می کرد. برگشته بودیم به روزای بچگی، کلی آب بازی کردیم و مسخره بازی درآوردیم. تقریبا نصفی از کارا تموم شد و بقیشو گذاشتیم برای فردا. چون آشپزخونه رو کلا بهم ریخته بودیم. نهار یا بهتره بگم عصرونه نون و پنیر خوردیم. خیلی خسته بودم ولی باید زودتر راه می افتادم.

دیگه خونه ی مهتاب نرفتم، آدرس جایی که قرار بود برم تا کسی بیاد دنبالمو گرفتم و راه افتادم. یه پارک بزرگ بود تقریبا بالای شهر. از بس عجله کردم نیم ساعتی زودتر رسیدم. ترجیح دادم برم تو پارک یه قدمی بزنم تا خوابم از سرم بپره. یه ده دقیقه که گذشت دیدم خسته تر از اونیم که بخوام راهم برم. رو یه نیمکت جلوی یه حوضچه نشستم. دستمو گذاشتم زیر چونه م و داشتم میرفتم تو فاز خواب. ولی هر جوری بود چشمامو باز نگه داشتم. چند دقیقه که گذشت دیدم یکی کنارم نشست. فکر کردم خانم باشه ولی وقتی برگشتم سمتش دیدم یه پسره. تعجب کردم یا نکردم یادم نیس یعنی نداشت چون سریع گفت: چقد مایه میزاری؟ زیر سیصد باشه کارت راه نمیفته.

ابروهامو از تعجب رفت بالا و گفتم: چی می گی؟

عینک آفتابیشو از چشمش برداشت و گذاشت رو موهاش. تقریبا یه بیست و دو سالی میزد داشته باشه. یه نگاه بهم انداخت و گفت: مگه مشتری نیستی؟

-مشتری چی؟

-ای بابا تو سه ساعت زل زدی به من، مثل همه ی مشتریام.

با لحنی کاملا نادون گفتم: مگه تو چی می فروشی؟

-برو بابا، من خودم هفت خطم. تو دیگه می خوای منو رنگ کنی!

یه لحظه گفتم شاید منظورش مواد و ایناس، اصلا آره تو پارکا بیشترشون بساط دارن.

از جام بلند شدم و گفتم: اشتباه گرفتی، معتادا که از صد فرسخی داد میزنن، چجور ساقی هستی که انقد نمی تونی مشتریو تشخیص بدی؟

نمیدونم چرا نمی ترسیدم. ولی اون ترسید و گفت: نه من مواد فروش نیستم.

تو دلم خندم گرفته بود. یارو فکر میکرد، من برم لوش بدم. ولی گیج شده بودم. پس منظورش از خرید و فروش چی بود؟ نگاهی به ساعت موبایلم کردم و گفتم: ما که نفهمیدیم تو چی خرید و فروش می کنی ولی من الان باید برم به کاسبیم برسم.

-کاسبی؟ چیکاره ای مگه؟

چی میگفتم الان؟ مثلا یه دستی بهش زدم و گفتم:

-مگه تو آخرش گفتی چیکاره ای؟

-فکر کنم بدونی، اصلا تابلوئه مشتری هستی، سر قیمت میخوای چونه بزنه این راهش نیس.

-ای بابا، عجب گیری افتادیم، من اصلا پول ندارم که بخوام چیزی بخرم، زدی به کاهدون.

-ما رو گرفتی، دیشب خودت به ندا گفته بودی اینجا قرار بذاره، حالا یعنی چی واقعا؟

-اولا اینکه پس شما قرار داری، همچین دنبال مشتری نبودن دوما ندا کیه؟

اوفی کرد و سرشو به چند بار به زمین و به چند بارم به من انداخت و گفت: تو مگه برا امشب نمی خواستی با من بریم خونه خالی؟!!!!
-چی؟؟؟؟؟؟ من؟؟؟؟

شاخ داشتم درمیاوردم، یعنی اینم همکار ما بود ولی از به جنس دیگه؟
-من که کلا گیج شدیم رفت، آره من تن فروشم حالا چرا اینجوری نگاه می کنی؟ مگه چیه مجبورم... هر چی گشتم دنبال کار گرفتن پارتی گرفتن سهمیه گرفتن کوفت و زهرمار. چیکار می کردم با بدبختیام؟

نه انگار اینم سر درد دلش باز شد. خیلی قیافه اش گرفته شد. از طرفیم من هنوز گیج بودم، همیشه فکر می کردم فقط دخترا اینکارن ولی حالا به پسر داشت می گفت اونم مجبوره چنین کاری رو بکنه.

تو همین فکر بودم که به پیر دختر زشت ولی هم تیپ و قیافه ی من کمی انطرفتر پیداش شد. پسره که دیدیش گفت: فکر کنم اونه، راستش تعجبم کردم تو رو دیدم. مشتری تو سن و سال تو نداشتم تا حالا و البته به زیبایی تو...

کلافه بود ، خواست راه بیفته که گفتم: درکت می کنم.

سری تکون داد و گفت: شرایط من چیز الکی نیست که تو درکش کنی!

وقتم تموم بود همونجور که روم بهش بود عقب عقب می رفتم و گفتم : منم اینکارم!

قیافه شو ندیدم شاید اونم مثل من به دفعه برق گرفتنش یا شایدم نقد سرد و گرم زمونه رو چشیده که تعجب نکرد .

ولی من خودم تمام فکرم شده بود اون . هیچ وقت فکر نمی کردم یکی از جنس مخالفن تن فروشی کنه. یا اصلا خانومایی که پول بدن برای به پسر وجود داشته باشن. یاد قیمتی که گفت افتادم. خیلی بیشتر از چیزی بود که بابت من میدادن!!!!.

هر چی بود تا ابد اون پسره یادم نمیره ، در نوع خودش جای شگفتی داشت.

هفته ی آخر اسفند بود. مهتاب ناپرهیزی کرد و بیشتر بهم پول داد. کلی برنامه داشتم براش. باید

برای صبا و مامان کلی چیز میخریدم. هر دو خیلی وقت بود نه کفشی نه لباسی هیچی نخریده بودن .

از اونجایی که عصر وقت نداشتم ، صبح زدم بیرون. حال و هوای قشنگی بود. بعد از مدتها بود که

به هیچی فکر نمی کردم و مثل همه ی آدمای عادی لذت میبردم از زندگی . برای دلم خودم ، برای

دل مامان و صبا ، اون روز تا ساعت نزدیکای 2 ، سعی کردم به همه مون خوش بگذره. به کفش

خشگل اسپرت سفید برا صبا خریدم، به کفش مشکی ورنی ملوس برا مامان. به مانتو مشکی

عروسکی صبا با ذوق برداشت و به مانتوی مشکی زنونه و شیکم مامان. میگفتن مشکی هم رنگ

شادیه هم عزا، بهتره حالا که دارن میخرن به چیز باشه که همه جا بشه بپوشیش. به سلیقه ی خودم به

شال آبی با طرح های فیروزه ای برای صبا خریدم و به روسری چهارگوش ساتن کرمی قهوه های

برای مامان. وقتی دیدم هر دو انگار دنبال اینن که بگن پس خودت چی ، دست کردم به شال سفیدم

برا خودم خریدم .

ناهارم بردمشون به ساندویچی ، که واقعا چسبید. خودم که دیگه باید میرفتم ولی دیدم مامان خسته اس

به دربستم براشون گرفتمو راهیشون کردم خونه. ماشین که دور میشد لبخند منم پر رنگ تر.

خوشحال بودم که امروز بهشون خوش گذشت. خوشحال بودم به روز متفاوت تو زندگیمون اتفاق

افتاده.

در خونه مهتاب مثل همیشه باز بود. برای آماده کردن یه زن جدید خواسته بود کمکش کنم، ساناز مدتی بود که ناپدید شده بود و خبری ازش نبود. همین که در وبستم صدای یه پسر بچه به گوشم رسید. تعجب کردم، به طرف صدا رفتم. درست بود یه پسر بچه ی تقریباً 13 ساله روی زمین جلوی پای مهتاب نشسته بود.

-خانوم تو رو خدا، اون نباید اینکارو بکنه، من به بدبختی شما رو پیدا کردم که بگم و لاش کنین... خانوم مامان من شبا توی حموم انقد گریه می کنه که از حال میره... من طاقت ندارم... مهتاب عصبی بود و داد زد: ولم کن بچه، برو پی کارت. اصلا من چیکارم این وسط؟ پاشو بیرون کشید و پسرک و پرت کرد اونطرف.

مهتاب از اتاق زد بیرون انگار منم ندید. همه ی حواسم پیش پسر لاغر و کوچولویی بود که حالا رو زمین سرشو رو دستاش گذاشته بود و گریه می کرد. دلم ریش ریش شد. به سمتش رفتم، کنارش رو زمین نشستم و دستمو یواش روی سرش کشیدم. گمونم فکر کرد مهتابم که با فوری سرشو بلند کرد. با دیدن من بازم نا امید نشد و شروع کرد التماس کردن: خانم شما بهش بگو، تو رو خدا... از تو کیفم یه دستمال کاغذی بیرون آوردم و دادم دستش. گفتم: آروم باش، من اصلا نمیدونم تو چته و چی می گی، اول بگو قضیه چیه.

اشکاشو پاک کرد و چهار زانو نشست. نگاهش رو گلای قالی چرخ میزد، انگار نمی خواست چیزی بگه. دوباره سرشو نوازش کردم و گفتم: نمیخوای بگی چی شده؟ نگاه غمگینش رو به من دوخت و گفت: چند وقت پیشا یه روز مامان سر سجاده نشست و کلی گریه کرد. نماز خوند و ضجه زد. نمی دونستم چشه، گذاشتم راحت باشه. سختی زیادی می کشید. منم خواهر کوچولومو برداشتم و آرومش کردم تا مامان به حال خودش باشه. اون روز ما یه لقمه نونم تو خونه نداشتیم. خیلی گشتم بود ولی چیزی نگفتم. دم دمای غروب که شد مامان آماده شد، یه کمی به خودش رسید و ازم خواست مواظب خودم و خواهرم باشم تا برگرده. رفت و وقتی میخواست بره چشمش پر از اشک شد. چند ساعتی از شب گذشت، خواهرم خوابید ولی من منتظر اومدن مامان شدم. تا اینکه خودمم خوابم برد. ساعتای دوازده بود که صدای بسته شدن در خونه اومد. مامان خسته و کوفته برگشت خونه. خسته تر از روزای دیگه. بی اینکه حرفی بزنه رفت تو حموم. از همون لحظه ی ورودش یه بوی نا آشنا خورد زیر دماغم، بوی سیگار میداد. تو فکر بودم که صدای شکستن بغضش از تو حموم به گوشم رسید.

اینجای حرفش که رسید دوباره زد زیر گریه. سرشو تو بغلم گرفتم تو همون حالت ادامه داد: اونشب هر جوری بود از مامان خواستم بهم بگه چی شده، از بس زجر کشیده بود بهم گفت، دو تا نامرد عوضی بهش پول داده بودن و با هم ریخته بودن سرش. مامان می گفت مست بودن اون عوضیا،... دست و پاش سیاه شده بود... هیچ مرهمی نبود که از دردش کم کنه...

پس این بود قضیه. سرشو از رو سینه م برداشتم و گفتم: الان چی؟ -شنیدم با این زنه آشنا شده و دیگه سر راه نمیره واسته و این براش قرارا رو جور می کنه. اگه مامان من بخواد ایونجوری خودشو بفروشه من خودم حاضرم تک تک اعضای بدنمو در بیارن بهم پول بدن ولی مامانم اینکار رو نکنه... اما بدبختی همینکه می بینن فروشنده کلیه یه پسره کوچیکه پا پس می کشن و نمایان جلو... ولی من آخرش اینکارو می کنم ولی مامان دیگه نباید بیاد اینجا، نباید

دیگه اینکارو بکنه... من دیگه نمی تونم ببینم مامان خرد شده بیاد خونه و خواهرمو زیر باد کتک بگیره که آروم بشه ...

چی می تونستم بهش بگم؟ بگم مامانت مجبوره؟... مثل من... مثل همه ی کسایی که میان خونه ی مهتاب... ای خدا چرا؟!... خدایا روزی که بغض امثال این پسر امثال من و مامانش به حدی برسه که که شکستش گوش فلک رو کر کنه، دنیا چی داره جواب ما رو بده؟!... خدایا این بچه میخواد تن فروشی کنه ولی از یه جنس دیگه ... می بینی همه ی ما جز این بدن چیزی نداریم من اینجوری می فرشمش ... پسره ی تو پارک اونجوری... یکی مثل این پسر میخواد خودش نابود بشه ولی زندگی خونادشو نجات بده ...

صدای گریه ی من بلند شده بود. اینبار اون بود که سرمو تو بغل نحیفش گرفته بود و با صدای آرومش می گفت: تو هم مثل مامان منی... تو هم انقد زجر کشیدی که هر چیم گریه کنی آروم نمی شی... تو و مامان من فرشته این ... فرشته های معصومی که نباید میومدن رو زمین.. خودمو جمع کردم، چقدر قشنگ حرف میزد... اشکامو پاک کردم و گفتم: منم نمی تونم کمکی بهت بکنم...

از جاش بلند شد و گفت: ولی من آخرش یه راهی پیدا می کنم. قامت کوچیکش از جلوی چشمام دور شد و رفت. راست می گفت، هر چیم که گریه میکردم آروم نمی شدم. از جام بلند شدم و یه آبی به دست و صورتم زدم انگار مهتاب اون خانومی رو هم که می خواست آماده کنه رو فرستاده بود بره. حال مهتابم خراب بود. یه قرص خورد و با چشمای بسته گفت: امشب با امیر پاشایی.. رفت تو اتاق و درشو هم بست.

امیر پاشا بدون ماشین بود. با سری که مثل همیشه زیر بود سلام کردو گفت: شرمند شهرام امروز خودش ماشین لازم بود - مهم نیست، دلم میخواد یه کم راه برم .
-شاید سوالم بی جا باشه، ولی حالت خوب نیست درسته؟
-اصلا خوب نیست، طاقتم ته کشیده.

جلوتر راه افتادم. خودم کم به روزگار سیاهم فکر نمی کردم که دیدن امثال این پسر بچه هم نمک بیاشه به زخمم. از نظر یه بچه بی خبر از همه جا من و مامانش فرشته بودیم ولی از نظر بقیه چی؟ ... جز یه فاحشه... جز یه آشغال... جز یکی که لایق فرشته بودن نیست...
هوای اوایل بهار دلچسب بود. چند تا نفس عمیق کشیدم ولی حالم جا نیومد. جو روح نامساعد تر از این حرفا بود که با چند تا دم و بازدم بهاری اثری رو حال و هوای ابریش داشته باشه.
دلم برای مادر اون بچه می سوخت، لاقل من انقدر خود دار بودم که تو خونه همون همای همیشگی باشم ولی اون چی؟ ... انقدر دق به دلش بوده که با یه بچه 13 ساله حرف به اون وحشتناکی رو در میون گذاشته. چقدر داغونه که وقتی میره خونه تحمل یه ذره نق نق کردن دختر کوچولوشو نداره و نمی تونه نازشو بکشه... وای دخترش چجوری بزرگ بشه؟ محبتی نمی بینه که بخواد درست بزرگ بشه ... خانوم بشه ...

کلا فراموش کرده بودم کجام. سر جام وایسادم به این فکر می کردم که این موقع وسط خیابون چیکار می کنم. یه چرخی دور خودم زدم که با دیدن امیر پاشا یادم اومد چی به چیه. داشت یه سنگ رو قل میداد و دنبالم میومد. تا برسه بهم نگاش کردم. همیشه حس می کردم یه جورایی شل و وارفته اس، از

حرکات دست و راه رفتنش بگیر تا حرف زدش. همچین بی روح جمله ها رو می گفت که آدم یاد قبرستون می افتاد انگاری جدی جدی از زندگی بریده بود .
انقد تو فکر بود که متوجه من نشد و از کنارم گذشت. پوزخندی زدم و اینبار من دنبال اون راه افتادم.
عجب همراهایی بودیم ما، آگه یکیمون رو می دزدین محال بود با خبر بشیم. یه ده دقیقه به همین منوال گذشت تا اینکه سنگش قل خورد رفت تو یه باغچه ی کوچیک که جلوی یه مغازه بود. با پاش چند بار خواست درش بیاره که نشد . بی خیالش شد و راه افتاد ولی یه دفعه وایساد. به چپ و راستش نگاه کرد و قدم تند کرد. حدس زدم تازه یادش اومده منم بودم. هی سرک می کشید ببینه جلوتر هستم یا نه وقتی دید اثری نمیبینه پا گذاشت بدو. دیدم ندوم از جلو چشمم غیب میشه ، کیفمو از رو شونه م گرفتم تو دستم و منم شروع کردم دویدن. خندم گرفته بود و به سرعت داشت ازم دورمی شد. یه چند بار صداش زدم انگار نه انگار. مثل اینکه توی دوی مارا تن شرکت کرده . هر چی زور میزدم تا یه کم فاصله رو کوتاه کنم نمیشد. به نفس نفس افتاده بودم که انگار یه شیب جلوش بود رو ندید و خورد زمین. دست خودم نبود ولی گفتم : آخیش.... وایسا پدرم در اومد...
از جاش بلند شد و خواست دوباره شروع کنه که تقریباً داد زدم: هوی .. وایسا ببینم... چته بنده خدا ؟
... رم کردی چرا یه دفعه؟

همونجور که زانوشو تو دست داشت و از درد صورتش تو هم کشیده میشد گفت: کجای تو، سخته کردم..

چند تا نفس عمیق کشیدم و با هن هن گفتم : ای بابا تو سرتو انداختی زیر داری میری.

یاد چهار نعل دوئیدنش که افتادم بی هوا زدم زیر خنده.

اشاره کرد راه بیفتیم و گفت: خنده داره؟ تو مگه جلوی من نمیرفتی؟

-میرفتم ولی تو انقد تو فکر بودی که ازم زدی جلو بعدشم برو.

-خب صدام میزدی.

-والا زدم اما تو همچین عین....

-عین خر!!!!

اینبار اونم همراه من از خنده غش کرد. به بدبختی گفتم : حرف تو دهنم میزاری منظورم اون نبود.

-بودم دیگه ، انقد هول شدم که به مغزم نرسید شاید عقب باشی. چقدر دویدم به عمرم اینهمه تلاش

نکرده بودم .

-به هر حال منظور من اون نبود.

-بی خیال... هما من دوست ندارم الان بریم خونه. یعنی شهرام دیر میاد. موافقی بریم شام بخوریم

بعد بریم؟

-آگه اینجوریه که آره، شبم راه نمیفتم تو یخچالت فضولی!

-این چه حرفیه، خونه خودته.

هر دو از این حرف جا خوردیم. من حرفی نزد اونم سعی نکرد رفیع و رجوع کنه. خندمون ماسید.

بی صدا راه رفتیم تا رسیدیم به یه رستوران سنتی. وایساد و گفت: من که اصلاً میلی به فست فود

ندارم ، دلم یه غذای گرم ایرونی میخواد.

-او هوم ، برا من فرقی نداره.

جای قشنگی بود. یه اهنگ سنتیم پخش میشد که عجیب آرامش میداد. جوجه کباب خوردیم ، خیلی

چسبید .

من اما بازم تو فکر بودم. چرا با امیر پاشا انقدر راحت بودم؟ جز این بود که یه روزی ازش متنفر بودم؟ ولی حالا محبتاش به دلم می نشست... شاید چون هیچکی تا حالا باهام از این برخورد نداشته. یاد خندش افتادم که چقدر به دلم نشست. همون لحظه به این فکر کرده بودم که این خنده از بچگی حبس شده که انقدر بی ریا و شاده. یه لحظه می خواستم اخم و تخم کنم و ازش بی زار باشم ولی دیدم چه سود. لاقل این از کاری که کرده بود پشیمون بود ولی مردای دیگه چی؟ ککشونم نمی گزید با چندان بریزن رو هم .

از رستوران یه راست رفتیم خونه. نگرانی از چهره ی امیر پاشا می ریخت. رفتاراش هیچ به سنش نمی خورد. البته می دونستم چرا نگرانه من خودمم دلشوره داشتم ولی وقتی رسیدیم و دیدم خبری از شهرام نیس خیالمون راحت شد. اونو نمیدونم ترس بزرگش چی بود ولی من راحتی اون شب برام انقد ارزش داشت که نخوام شبای بعدی رو از دست بدم.

مثل اون دفعه همینکه لامپ رو روشن کرد گفت : بفرما .

اینبار حسم بهتر بود. اینجا ... این خونه... حالا شاید امن ترین جایی بود که شبا من می تونستم توش بگذروم...

تقریباً یه 10 دقیقه بعد از ما شهرام هم رسید .

-هما برو تو اتاق ، منم یه کم ظاهرمو عوض کنم که میرم دم در شک نکنه.

-یعنی میخوای بگی میاد چک می کنه؟

-تو هنوز این جونور رو نشناختی. نمیزارم بیاد تو فقط تو سالن نباش، بقیش حله.

یه جورایی اعصابم از اینهمه زیر سلطه بودن امیر پاشا بهم ریخته بود. با حرص از جام بلند شدم و به اتاق خواب رفتم .

-آه هر چیم این خونه برام آرومبخش باشه ولی این اتاق هرگز برام عادی نمی شه!

چیزی نگذشت که زنگ در خونه به صدا دراومد. ولی طول کشید در باز بشه و اونم هی زنگ رو فشار میداد. به خدا اگه قدرت داشتم میرفتم هر چی از دهنم درمیومد نثارش میکردم مرتیکه هیز.

بالاخره امیرپاشا در رو باز کرد و همزمان هجوم این کلمات

-کجایی تو ؟ سه ساعته دارم زنگ میزنم؟ پسره ی احمق مگه چه غلطی داری می کنی؟ نگاه ریختشو ، اومدیم یکی دیگه دم در بود باید لخت بپری در رو باز کنی!!!!

امیرپاشا با یه لحن دیگه بیش از حد بی حال گفت: دلم میخواد!

-گمشو کنار ببینم چی کوفت کردی...

اینبار شک کردم این عربه از حلقوم امیرپاشا بیرون اومد که گفت: برو گمشو بیرون عوضی... به تو چه که اومدی مزاحم عشق و حال من میشی، امشب مگه یه زنیکه رو با خودت نیاوردی ، خب برو با همون مزاحم من نشوووووووووووووووو.

دیگه حرفی رد و بدل نشد و صدای بهم خوردن محکم در اومد. خواستم برم بیرون که یادم اومد یه چیزی شنیدم مبنی بر لخت بودن امیر پاشا، سرجام نشستم تا خودش پیداش بشه .

با تاخیر که داشت دیدم خوب شد نرفتم بیرونا. خودش اومد و مثل قبل بود. نمیدونم چرا توقع یه آدم عصبی رو داشتم .

-بیا بیرون، رفت.

-چرا اینجوری می کنه؟ دلش برات میسوزه؟

همونجور که آستین بلوز اسپورت آبی سیری که تنش بود رو میزد بالا پوزخند زد و گفت : آره چجورم!!!! نه بابا همین که مطمئن بشه من به اینکارا تن دادم راضیه، دلسوزیش از این نوعه نه اونیه که تو فکر می کنی.

رفت تو آشپزخونه و گفت: چایی میخوری یا قهوه ؟

-چایی... میخوای بشین من درست می کنم!

چه رو پیدا کرده بودم واقعا. اونم گفت : آب رو میزارم جوش اومد بقیش با تو! اونم چه رویی پیدا کرده بود واقعا .

لباس راحتی تنش بود. آگه از این شل و وارفتگی درمیومد ، فکر کنم پسر جذابی میشد. موهاشم زیادی کوتاه بود آگه یه کم بلندتر میشد ، فکر کنم با نمکتر میشد. دیگه آگه چشماش یه ذره شاد میشد ، فکر کنم خیلی دوست داشتنی میشد. همه ی این فکرا رو تا بیاد از در آشپزخونه بیاد بیرون و رو مبل اونطرفی من بشینه به سرم زد، پشت بندشم داشتم از این همه چشم چرونی خودم لبخند میزدم که مجمو گرفتمو گفت: انقد خنده دارم؟

-چی؟ ... نه چرا اینجوری میگی؟

لم داد رو مبل و گفت: والا منو کلی برانداز کردی و بعدش خندیدی، حتما خنده دار بودم دیگه. -نه ، یعنی...-

نمی دونستم چی بگم ، لبمو گزیدمو گفتم: هیچی!

-اما من خیلی کنجکاووم بدونم چرا خندیدی!

اوه عجب گیری افتادما، خاک بر سرم که درد عالم به دلم باشه این لبخنده زرتی میشینه رو لبم. ناچار بودم یه چیزی بگم. تغییر حالت دادم و پای راستمو انداختم رو پای چپم ، یه قیافه ی راحت به خودم گرفتم و گفتم: تو چرا نمیری یه کلاس ورزش توپ؟

-کلاس ورزش؟ دلت خوشه ها

-چرا؟

-کی دل و دماغشو داره؟

-اصلا تو از صبح تا شب چیکار می کنی؟

-هیچی ، خواب ، برنامه ی ماهواره رو دنبال کردن، آگه یادم باشه خوردن ، همینا دیگه

-عجب مفید واقعا!

-بی خیال

-بی خیال چی؟ میدونی چیه تو آدم ناشکری هستی.

-بی خیال

همین یه کلمه کافی بود که مثل انبار باروت بترکم. صاف نشستم و گفتم: بی خیال و زهرمار، مثل کبک سرتو کردی زیر برف و مثلا بی خیالی. میدونی آدمی مثل تو که میذاره حقتو انقد مفت بخورن نه این دنیا رو داره نه اون دنیا رو . فکر کردی وقتی مردی ، خدا و حوریای بهشتی میان دورت و میگن که به به چه چه آدم مظلومی بودی تو آخی بیا بریم طبقه اول با هم بگیم و بخندیم؟ نه داداش با یه اردنگی پرتت می کنن تو جهنم و میگن بتمرگ همینجا که عرضه ی اینکه از حقت دفاع کنی رو نداشتی و چه بسا به اونهمه راه خراب نمیرفتی، که مثل آدم زندگی می کردی. .. یه پسری به سن تو نباید از یه صبح تا شبش این باشه می فهمی... سختی نکشیدی که تو... فکر کردی چارتا نازتو

نکشیدن خیلی دیگه ظلم شده در حقت؟ آگه بابای تو نه ساگیت مرد و تنهات گذاشت امثال من که اصلا باباشون یادشون نیست چی بگن؟ تازه یه دلخوشیه که بابای آدم بمیره نه اینکه به یه دلیل مزخرف ولت کرده باشه و رفته باشه. خیلی حق شناسی خیلی!!!!

دستم می لرزید، نمیدونم چم شد یه دفعه. وقتی دیدم امیرپاشا میتونه با یه کم جنم مردونه به کلی ثروت برسه ولی من باید اینهمه خفت رو تحمل کنم که وام ده میلیونیمو پس بدم و یه نون بخور نمیر، بدجور آمپر چسبوندم. حالم بد بود، اونم حرفی نمیزد.

کنترل تلوزیون که تو دستم بود رو پرت کردم رو میز، صدای بدی داد. اونم شوکه شده بود انگار مثل مجسمه با چشمای گرد نگام میکرد.

سوت کتری بلند شد که یعنی آب جوشه. از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. اول یه آبی به صورتم زدم تا حالم بهتر بشه. زیر کتری آب رو خاموش کردم. در چند تا کابینت رو باز کردم ولی چایی رو پیدا نکردم. دلم نمیخواست باهش حرف بزنم ولی گفتم: چایی کجاست؟

خودش اومد داد دستمو باز رفت بیرون. نمی دونستم چقدر باید دم کنم، یه قاشق پر ریختم و چایی رو دم کردم. خدا نصیب نکنه شده بود رنگ زغال! دو تا لیوان رو تا نصفه آب جوش ریختم یه ذره چایی هم ریختم توش، این خوشرنگ شد.

سینی به دست برگشتم و سر جام نشستم. اونم همونجا بود. بی هیچ حرفی لیان خودمو برداشتم تا یخ نشده بخورمش. دیدم نمیخوره و ساکت نشسته دلم سوخت گفتم: چرا نمیخوری یخ کرد!

یه نگاهی بهم کرد ولی حرف نزد. لیوان رو برداشت و یه قلب خورد که اوخش رفت هوا.

-این چقد داغه... سوختم... آه... چجوری داری تند تند میخوری؟

یه قلب پر و پیمون خوردم و گفتم: داغ که نیس، گرمه. چایی یخ که مزه نمیده انگار آب زیبو داری میخوری!

با دست دهنش رو باد میزد مثلا خنک بشه همونجوری باها و هو گفت: جدی این برات داغ نیس؟

لیوان خالی چائیمو گذاشتم رو میز و گفتم: نه... خیلی خوب بود!

خواست بازم باور نکنه ولی ته لیوان خالیمو که دید چیزی نگفت. بال بال زدندش تموم که شد چائیشم خنک شده بود و خوردش. سکوت بدی بینمون بود تو دلم گفتم کاش لاقل میرفت تا کپه مرگمو بزارم! انگار فهمید چون بلند شد و چند قدم به سمت اتاق رفت ولی برگشت و باز نشست.

منم دیگه نیم ولو رو مبل باز سر جام نشستم... .

-راستش در مورد حرفات

-کدومش؟

-همونا که قبل از چایی گفتی.

-خب.

-نمیدونم چی باید بگم.

-نیازی نیس چیزی بگی، به من مربوط نیس. هر گلی بزنی به سر خودت زدی منم مهمون امروز و فردام اصلا معلوم نیس فردا هم زنده باشم یا نه.

-میدونی، من هیچکی رو ندارم... هیچ وقت کسی بهم نگفته بود انقد بی عرضه م.

-بی عرضگی قابل درمانه به شرطی که خودت بخوای.

-فکر می کنی کلاس ورزش چیزی رو حل بکنه؟

-نه اون جوری که کلید همه مشکلات باشه ولی خب لاقل از این شل و وارفتگی که بیرون

میاره!!!!!!

از حرفی که زده بودم به وضوح جا خوردم، بیچاره یه نگاهی به بازو اش انداخت و گفت: واقعا شله! من فقط سرمو تکون دادم ، چون با این طرز حرف زدنم بیچاره می خواست یه کاریم بکنه و لش می کرد.

بلند شد رفت و هی تو راه مثلا فیگور می گرفت و چون میدید هیچ اثر قابل مشهودی تو عضلاتش ایجاد نمیشه ، سرشو به معنی تاسف تکون میداد. خندم گرفت، واقعا بچه بود.

روزها و شبای من می گذشت و هر روز تکرار کاری که راهی برای فرار از اون نداشتم. پنج شنبه بود، گاهی به امام زاده سر میزدم و گاهی هم وقت نمی کردم. اما امروز نمیدونم چم بود، یه حال بدی داشتم. از خودم بدم میومد. بعد از ناهار، ظرفا رو شستم و رفتم کنار مامان نشستم. این روزا یه کم رنگ و رفته میزد. باید میبردمش دکتر. سرشو بوسیدمو گفتم: میخوام برم امامزاده.
-کاش میشد منم بیام.

-هوا گرمه ، اذیت میشی.

-اما یه روز باید برم، خیلی دلم هواشو کرده.

-باشه یه روز خودم میبرمت.

از جام بلند شدم. یه دوش گرفتم و آماده شدم. وقتی رسیدم، پام پیش نمی رفت برم تو. خجالت می کشیدم. یه کم این پا و اون پا کردم و نمیدونستم چیکار کنم. می خواستم برگردم که یه پیرزنه پشت سرم گفت: دخترم ، کمک می کنی این بسته های شکلات رو پخش کنم، نفسم بالا نیامد .
قامت خمیده ای داشت ، از این مامان بزرگای دوست داشتنتی بود. سبد کوچیکی که دستش بود رو گرفتم و گفتم: کجا ببرم؟

-برو تو ، پیر بشی دخترم.

یه نگاهی به در هلالی و شیشه های رنگی امام زاد کردم. نفسمو فوت کردم و کفشم رو بیرون آوردم. از همون جلوی در به هر کی رسیدم یه بسته شکلات دادم. شلوغ بود و بعضیام دو تا بر می داشتن. تا برسم به ضریح سبد خالی شد. یه چادر رنگ و رو رفته ای رو پوشیدم. موقع خوندن دعای زیارت اشکم سرازیر شد . دور مرقد که می گشتم هیچی برای گفتن نداشتم ولی دم آخر گفتم: مواظبم باش!

اومدم بیرون تا سبد پیرزن رو بهش بدم ولی ندیدمش. سرکی کشیدم دور و برم که دیدم سر یه قبر نشسته. رفتم کنارش و یه فاتحه خوندم. نگاه مهربونشو بهم دوخته بود. یه بسته شکلات داد دستمو گفت: مشکل گشا بود، ایشالا تو هم هر مشکلی داری حل بشه. نمیدونی غم چشات چقدر سنگینه که از وقتی دیدمت تو دلم سنگینی می کنه.

آهی کشیدم و گفتم : ممنون .

زیر لب خدافظی کردم و اومدم بیرون. آروم بودم ولی نه مثل همیشه .

وقتی رسیدم مهتاب حال خوبی نداشت. من خودم نگران بودم. ساناز غیب شده بود و موبایلشم خاموش بود. آخرین قراری که رفته بود دو هفته پیش بود . یه ترسی به جونم افتاده بود. یه احتمال این بود که خودش رفته یه جایی و گم و گور شده ولی یه طرف دیگه این بود که بلایی سرش آوردن. مهتاب که از آخرین تماسم هیچی دستگیرش نشد ، گوشیشو پرت کرد که از هم پاشید و هر تیکه

اش یه جا افتاد. با ترس و لرز گفتم: شاید خودش رفته...

-خودش جایی نداره بره، بدبخت تر از این حرفاس .

-پس چی شده؟

-نمیدونم، خدا کنه سرخود نرفته باشه سوار یه ماشین بشه .

-قبلا اینکارو کرده؟

-آره... هر وقت اون بابای بی شرفش کم میاره این مجبوره جورشو بکشه .

-یعنی چه بلایی ممکنه سرش اومده باشه؟

-چه میدونم... همیشه به یه جاییم سر زد لو میریم .

-خونشونم رفتی؟

-الان سپردم یکی از بچه ها بره .

از اونجایی که زود رسیده بودم. نشستم تا ببینم خبری میشه یا نه. نیم ساعتی با بی خبری گذشت .

مهتاب موبایلو راست و ریس کرد ، مثل اینکه به این ضربه ها عادت داشت که دوباره داشت کار

می کرد. صدای زنگ موبایل که بلند شد مهتاب فوری جواب داد.

-چی شد؟

-چی؟

-کی؟

-وای نه...

-از کی پرسیدی؟

-لعنتی...

با بدنی پر لرز مهتاب رو که گریه میکرد ، نگاه میکردم. تماس قطع شده بود و صدای گریه مهتاب

شروع شده بود. می ترسیدم بدونم چی شده... سخت بود عاقبت ساناز رو شنیدن... عاقبتی که شاید...

شاید یه روز سر خودم میومد... با این فکر سرمو تو دستام گرفتمو و با صدایی که به سختی از گلو

بیرون میومد گفتم: چی شده؟

-نمیدونم، ممد میگه دم خونشون شلوغه و پلیسم وایساده.

مهتاب بی صدا اشک می ریخت و چیزی از حدسیاتش بهم نمی گفت . منم سوالاتی بی شمارمو نگه

داشتیم. حالم خراب بود خرابترم شد .

نمیدونستم چیکار کنم ، یه کمی راه میرفتم ، یه کیم مینشستم . یه نگاهی به مهتاب میکردم، یه نگاهی

به ساعت. نمیدونم چقدر گذشت که دوباره گوشی مهتاب زنگ خورد. بدون حرف دیگه ای گفت: چی

شد؟

دیگه هم چیزی نگفت و بعد از اینکه طرف پشت خط حرفشو زد ، با چشای گرد شده و دهن باز

مونده تماس رو قطع کرد .

تو این فکر بودم که چی شده دیدم مهتاب زد زیر گریه . بلند بلند زار میزد . دیگه جونی برام نمونده

بو، ته این حال مهتاب چیز امیدوار کننده ای نبود.

مدتی گذشت...گریه مهتاب قطع شده بود و به یه گوشه خیره نگاه میکرد. یه لیوان آب دادم دستش.

کمی از اون رو خورد و گفت :معلوم نیس کدوم بی شرفی بوده که این بلا رو سرش آورده.

-میشه بگی چی شده؟

-ممد رفته دم خونه ی ساناز تا ببینه دورادور چیزی میفهمه یا نه. ولی همین که میرسه صدای گریه

و شیون از خونه شون میومده. می گفت شلوغ بود و پلیسم جلو در خونشون بود. خلاصه از این و اون می پرسه که می فهمه جنازشو چند شب پیش بیرون شهر پیدا کردن.... .
-جنازشو؟؟؟!!!

مهتاب سرشو تو بغلش فرو کرد و گفت: آره... کشتنش... سرشو گوش تا گوش بریدن...
چه مرگ وحشتناکی... تصورش هم برام سخت بود انقد سخت که منم همراه مهتاب ناله و گریه رو سر دادم.

ترس که زیاد بشه، جرات آدم کم میشه. شاید تو این مدت هر جوری بود با قضیه کنار اومده بودم ولی بعد از مرگ تلخ ساناز همیشه دلم می لرزید. تصور اینکه یه روز این بلا سر منم بیاد چنان هر روز قوی تر میشد که گاهی یه گوشه کز میکردم و نمی تونستم کاری انجام بدم. این وضع وقتی بدتر شد و بهش دامن زده شده که یه روز مثل همیشه وقتی رسیدم خونه ی مهتاب، بهم گفت: امشب باید سنگ تموم بزاری .

خیلی از وقتا این حرفو میزد و به اصطلاح مشتری مدار بود ولی پرسیدم: مگه طرف کیه؟
-شهرامه، عموی همون پسره. مشترییت شدن دو تایی!
فقط خشک و سرد گفتم: کی؟

-شهرام دیگه همون که اولین شب ...

دستمو گذاشتم جلو دهنش که دیگه ادامه نده. من بازم باید به اون خونه میرفتم، جایی که فکر میکردم دیگه خطری برام نداره و توش آرومم. ولی امروز دوباره باید میرفتم اونجا برای یه شب مزخرف... از امیرپاشا هم بدم اومد... انقدر بی عرضه بوده که نتوسته جلوی شهرام رو بگیره یا لاقل بره سراغ یکی دیگه. زیادی بهش امید بسته بودم، آخه پسری که انقد داغونه و حال و حوصله زندگی کردنم نداره چجوری میتونست به منم کمک کنه... یاد نگاههای شهرام افتادم که انقدر وقیحانه بود، طوری که آدمو معذب میکرد .

نفهمیدم کی اومده تو خونه ی مهتاب. توان هیچ حرکتی رو نداشتم، مهتاب زیر بغلمو گرفت و دم گوشم گفت: چته تو؟... پاشو دیگه .

انگار یکی پرتم کرد بیرون و در پشت سرم بسته شد. شهرام دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:
چقدر ساکتی... بلبل زبونیت فقط برای امیرپاشاس؟

تا بیاد مغزم فرمون بده که جواب بدم یا نه، لبامو بوسید و من همون بهتر دیدم خفه خون بگیرم .
دوباره تو اون ماشین مشکی منفور بودم اینبار هم مثل اولین بار کنار شهرام ولی مقصد یه طبقه پایین تر بود .

دستام تو دست شهرام بود و دنبالش کشیده میشدم. از اونهمه وراجی که میکرد چیزی نمی فهمیدم. گاهی از سر اجبار منم یه حرفی میزدم ولی بیشتر ساکت بودم. دم خونه ی شهرام تا کلید تو در بچرخه و باز بشه صدای قدمای تنددی که داشت پله ها رو پائین میومد ناخودآگاه سرمو به سمت بالا چرخوند .

چند ثانیه هر دو بهم زل زده بودیم... نگاه من نا امید... نگاه اون گیج... دلم میخواست بلند بگم خیلی بی شرفی، ولی وقت نکردم و کشیده شدم تو خونه. اما شهرام برگشت بیرون و به امیرپاشا گفت:
داری میری باشگاه؟

نمیدونم چرا با تعلل جواب داد: آره .

-پس چرا نشستی پاشو برو دیگه .

-میرم هنوز زوده .

-زوده، پس چرا زدی بیرون؟

صدای قدمایی که آهسته چند تا پله رو پائین اومد و جلوی در گفت: من رفتم ...

دیگه حرفی نزد... رفت... به همین راحتی... منو با عموش تنها گذاشتو رفت... به همین سادگی ... شهرام همین که از رفتن امیرپاشا مطمئن شد به سمت حمله ور شد. وسط سالن منو انداخته بود رو زمین و وحشیانه منو بوس می کرد. در گوشم با صدای ملتهب و دیوانه ای می گفت: میدونی چند وقته خرابتم؟... میدونی چقدر منتظر امشب بودم؟... وای از همون روز اولی که دیدمت میخواستم برا همیشه بشی برای خودم... اما این پسره الدنگ دیونه بازی سرم درآورد... خواستی تر از تو ندیدم تا حالا ...

بعد از یه مدت بلند شد و گفت: بقیش باشه برا تو اتاق، تا حاضر بشی منم بساط یه عیش و نوش حسابی رو آماده می کنم .

جسم پهن شدمو به هر بدبختی بود جمع کردم و مونده بودم کجا برم. نقشه اش تقریبا با طبقه ی بالا یکی بود به سمت یکی از اتاقا رفتم که دیدم نداشت و گفت : اونجا نه عزیزم، اون یکی اتاق خوابه ! رامو کج کردم به سمت اتاق دیگه. اتاق خواب امیرپاشا با اونهمه امکانات نسبت به این هیچ بود. رو تخت نشستم ، دو نفره که چه عرض کنم، چهار نفرم به راحتی توش جا میشد. دستمو تکیه گاه سرم کردم که گیج میرفت و نمی داشت رو پا بند بشم. باید بلند میشدم و لباسمو عوض میکردم ولی چندبار که بلند شدم باز نتونستم و نشستم. شهرام با یه شیشه شراب و دو تا جام اومد تو و البته خیلی راحت بدون لباس! وقتی دید همونجور نشستم گفت: پس چرا حاضر نیستی؟ نخوایم آتو دستش بدم بلند شدم ولی اینبار دیگه کف اتاق ولو شدم. ترسیده بود اومد کنارم نشستو گفت: چت شده تو؟

-نمیدونم، یکی از جاما رو برداشت و پرش کرد. سرمو تو بغلش گرفت و جام رو گرفت دم دهنم .
عقم گرفته بود. عمرا اگه میخوردم. دهنمو حکم بسته بودم .

-بخور دیگه، برات خوبه .

تا خواستم بگم نمیخوام و دهنم باز شد ریخت تو دهنم. به سرفه افتادم و گلوم می سوخت. دستشو پس زدم و گفتم : نمی خوام، این آشغال رو نمی خورم... ولم کن ...

-من امشب بعد از اونهمه انتظار نیاوردمت که غش و ضعف تو ببینم، پس بخور .
خودمو عقب کشیدم و گفتم: نمی خورم ...

به سمتم اومد و باز گرفتش دم دهنمو گفت :میگم بخور ...

دستمو بالا آوردم که بزخم زیرش ولی مچم محکم گرفت جوری که از دردش جون به لب شدم ولی چیزی نگفتم و همونطور سمج نگاش میکردم. بازم با تحکم گفت : بخور

دستمو ول کرد و فوری چنگ انداخت تو موهام. محکم کشیدشون و به دنبالش سرم رفت عقب.

ایندفعه دیگه از درد دهنم به آخ گفتن باز شد و پشت بندش دهنم پر شد از اون مشروب لعنتی. به

طرز افتضاحی از دهنمو دماغ زد بیرون کمی هم رفت تو حلقم که بدجور گلوم سوخت. شروع کردم

جیغ زدن و گفتم : ولم کن، نمی خوام... من حالم خوبه

اما چونه مو گرفت و بازم ریخت تو دهنم. کم کم داشتم تو سرم یه حالت سبکی احساس می

کردم، کشون کشون منو برد یه سمت . احساس گرمی میکردم . انگار داشتم تو تب میسوختم حالم

دست خودم نبود و متوجه نمیشدم این هیولامنو کجا داره میبیره . احساس خواستن تو وجودم شعله ور شده بود، پرتم کرد و گفت: حالا که حالت خوبه یالا آماده شو با نگاه مودیش صورتشو نزدیک صورتمو آورد و گفت: یا شایدم دلت میخواد من آمادت کنم ، هان؟ با این حرفش دندونام روی هم سائیدم و مانتومو کندم و پرت کردم یه گوشه. آدم پستی بود خیلی پست...

نمیدونم از مستی بود، از حرصی که به دلم بود یا هر چیزه دیگه، اونشب بی تفاوت تر از همیشه برام گذشت.

روز بعد همین که از حموم بیرون اومدم از سر درد یه کله تا ظهر خوابیدم .مامان خودش ناهار پخت و تا اومدن صبا منم صدا نزد. بعد از ناهار یه کمی حالم بهتر بود و اولین فکری که به سرم زد این بود که با مهتاب حرف بزنم دیگه برام با شهرام قرار نذاره. علتش این بود که شهرام انقد کار کشته بود تا طرفشو هم قاطی بازی کنه و بزار توی اپلذت بردن همراهش باشه. گرچه شب گذشته حال دست خودم نبود ولی حال که فکرشو می کردم، بهتر از همه ی شبا بود و من این رو نمی خواستم. خواستم دوباره بخوابم که مامان گفت: هما ، پاشو نمازت رو بخون ، خواب بسه. نماز.... ترکش نکرده بودم ، گرچه خیلی مسخره به نظر میومد ولی هم اینکه باید مثل همیشه رفتار میکردم و هم اینکه.... نمیدونم علت دیگه اش چی بود خودمم نمی دونستم.

بعد از اونم یه چایی خوردم ولی هنوزم وقت داشت اینه که دوباره متکا رو زیر سرم گذاشتم. خواستم تلوزیون نگاه کنم ولی بی خیال شدم. نگاهی به صبا کردم که با چه علاقه ای داشت درس میخوند، دلم یه حالی شده. نه اینکه حسودی کنم نه، ولی منم عاشق درس خوندن بودم چه آرزوهایی که نداشتم و به باد رفته بود. صبا متوجه شد و داشت نگاه میکرد. بهش لبخند زدم و گفتم: خوب درس بخونیا، ایشالا بشی یه خانم دکتر حسابی.

چشمای ناز قهوای شو به همراه یه لبخند باز و بسته کرد و گفت: حتما ، چاکر آجی جونمم هستم. میدونستم داره تلاش می کنه و تصمیم داشتم یه پولی جمع کنم بدم برا کتاب و کلاس کنکور. از همین حالا باید شروع میکرد تا یه رشته خوب قبول بشه. از تصورش تو لباس سفید دکترای دلم قنچ رفت. یعنی میشه که لاقل یکی از ما مثل آدم زندگی کنه؟... حتما شوهرشم دکتر از آب دمیاد ، یه پسر خوشتیپ و با اخلاق، چه زندگی شیرینی دارن...

یه نفس عمیق کشیدم ، انگار این رویاهای شاد تاثیرش خوب بود . بلند شدم موهامو یه شونه زدم و یه کم وقت کشی کردم، چون میخواستم با مهتاب حرف بزنم یه کم زودتر راه فتادم. وقتی رسیدم یه کم از این ور و اونور گفتم تا برم سر اصل مطلب، چون مهتاب بعد از مرگ ساناز اعصاب درستی نداشت و خیلی باید باهاش محتاطانه حرف میزدی.

-میگما این شهرامه، هر شب کارشه؟

-تقریبا، چطور؟

-تو براش انتخاب می کنی یا خودش دید میزنه و میگه اینو میخوام؟

-دنبال تر گل و رگلاس، دیگه میدونم چی میخواد خودم براش ردیف می کنم.

-منو چطور؟

-تو که از همون اول خودش می خواست ولی هر بار که می گفت بفرستمت پیشش ، پشیمون میشد و می داشت برا دفعه ی دیگه.

-میشه یه خواهشی بکنم؟
نگاهی بهم کرد و گفت : نکنه بهت ساخته ، بازم میخوای باهاش باشی؟
دستامو تو هم قفل کردم و گفتم :برعکس
-یعنی چی؟
-یعنی دیگه من و با اون نفرست.
-نمی تونم، اگه بازم تو رو خواست باید بری.
-ببین مهتاب ، این به صلاح نیست... چجوری بگم آخه؟
-چت شده تو؟ برات مگه فرقیم می کنه؟
-اون دیشب به زور شراب ریخت تو حلقم... یه کاری کرد که منم لذت ببرم...من... من اینو نمی
خوام!

-خلی دختر، همه عاشق اینن که با اون باشن دقیقا به خاطر همین چیزاش.
-ولی من نمیخوام.

-اوف هما داری چرت می گی.

-تو رو خدا مهتاب...نمی خوام از اینکار لذت ببرم... ترجیح میدم شکنجه بشم تا اینکه...
-تا ببینم چی میشه، ولی قول نمیدم.

-بخوای می تونی، باشه؟

-میگم که ببینم چی تو بساطم هست که دهنشو ببنده یا نه!

-هست، بگردی پیدا می کنی.

-باشه، پاشو زودتر راه بیفت که دیرت نشه.

بعد از اون هر جوری بود مهتاب شهرام رو دست به سر میکرد و هزار جور دختر بیچاره ی تازه
کار و دستش می سپرد تا بلکه راضی بشه. منم بی هیچ حرفی به بقیه ی موارد میرسیدم و نق
نمیزدم. سختی کشیدن بهتر از این بود که یه روز یه درصد به این فکر کنم که خودمم له له میزنم
برای هم آغوشی با یه عوضی. سه هفته ای به همین منوال گذشت تا اینکه یه روز مهتاب گفت:

امشب با امیرپاشایی!

-چقدر آشغاله این بشر دیگه آه.

-چی؟

ناخونمو جویدمو گفتم: نمیشه دست به سرش کنی؟

یه نگاه خصمانه بهم انداخت و گفت: چی فکر کردی پیش خودت؟ شهرامم به زور، ناز او مدن که
نداره. نخیر هیچ راهی نداره امشب میری.

راست می گفت چه توقع بی جایی بود. ساکت شدم و یه فکرم کردم دیدم بدم نیست ، لافل میرفتم
چارا تا لیچار بارش میکردم و حس بشر دوستانه شو خفه می کردم. لجم می گرفت انقدر پخمه اس.
خدا خر دیده شاخش نداده حکایت اینه. همون بهتر اونهمه مال و منال دست خود بی جربزه اش نیست
وگرنه سر سه صوت به فنا میداد همه چی رو.

-خفه شو، نمی خوام صداتو بشنوم!

-ولی...

نگاه تندى بهش انداختم كه ديگه چيزى نگفت. اصلا جواب سلامشم ندادم. به اين حال و هوا ديگه نميگن مظلوم ميگن احمق!

روى كاناپه نشستم و بى خيال اميرپاشا تلوزيون رو روشن كردم، از قضا يه فيلم سينمايى داشت كه زوم كردم روش و تا تهشو نگاه كردم. اميرپاشا هم بى صدا يه بار ميوه مياورد، يه بار چايى، يه بار بلند ميشد يه چرخى ميزد، دوباره مى نشست. منم با اينكه همون اول اصلا فيلمه رو نپسنديدم و دلم ميخواست تلوزيون رو خاموش كنم ولى با سماجت تمام نشستم به ديدن. هر چيم كه گذاشت جلوم خوردم يه قلمپ آبم روش. يه دو ساعتى به همين منوال گذشت تا اينكه بالاخره فيلمه كه نه سر داشت نه ته و به قول اهل هنر از اين معناگراها بود، تموم شد. زدم يه كانال ديگه كه مستند حيات وحش داشت. تا خواستم تمرکز كنم ببينم اين جك و جونورا مال كدوم كشورن و چي ميخورن و چيكار مي كنن، كنترل از دستم كشيده شده و به دنبالش صفحه ي بزرگ ال سي دي خاموش شد. نگاه تندى بهش انداختم و گفتم: چيكار مي كنى؟

رو همون كاناپه كمى اونطرفتر از من نشست. هنوز ننشسته بود كه پاهاشم شروع كرد تكون دادن. يه نگاهى به من كه منتظر نگاهش مى كردم انداخت و گفتم: ميخوام باهات حرف بزنم!

-ما با هم حرفى نداريم.
-چرا من دارم، ببين اونشب من اصلا خبر نداختم شهرام قراره تو رو...
-نكنه خبرم داشتى، مى خواستى تكون بدى خودتو!
-به خدا من تو اين مدت همش تهديدش مى كردم كه حق نداره به تو دست بزنه، ميدونى بهش گفتم تو حق منى پس...

-آهان، من حق تو ام، كه اينطور. همون ديگه كى دنبال حقت بودى كه دفعه ي دومت باشه؟ درثانى من حقى نمى بينم كه به گردنم داشته باشى بى جا كردى همچين حرفى زدى.
-ميدونم ميدونم كه حقى ندارم و تا عمر دارم بهت بدهكارم، ولى هما فكر كردى تو اين مدت چرا شهرام نيومد دنبالت؟ همون فردا شب كه براى اولين بار اومدى تو خونه ي ما ميخواست برت گردونه. هر چى بى عرضه هم باشم اداى دييوونه ها رو خوب بلدم در بيارم تا طرف بترسه. اونشبم نميدونم چي شد و اصلا...
-بببين كاملا معلومه

صدامو بردم بالا و ادامه دادم: چرا زر زيادى ميزنى، تو عين يه خاك بر سر سرتو انداختى زير و در رفتى، حالا برا من تريبى ناجى برداشتى كه چي بشه؟
-هما اروم باش، چيكار مى كردم وقتى تو رو برد تو خونه و درروت قفل كرد؟ من تا وقتى شهرام اون كار رو نكرده بود مى تونستم جلوشو بگرم ولى وقتى كار از كار گذشته بود چيكار مى كردم؟
نهایت درگير ميشديم كه من زورم به هيكل گنده ي اون نمى رسيد!
پامو انداختم رو هم و از شدت عصبانيت چنا تكونى بهش ميدادم كه هر لحظه امكان داشت قطع بشه. به گلدون رو ميز زل زدم و گفتم:
-هه همون ديگه، انقدر....

يه پوفى كشيدم و گفتم: به هر حال، من هر جورى بود مهتاب رو راضى كردم كه ديگه با شهرام نباشم، تو هم امشب دفعه ي آخرته كه مياى دنبال من. حالم از اين خونه و آدماش بهم ميخوره.
-هما به خدا اونشب من تو حياط مردم از دلشوره و نگرانى، من ضعيفم و به خاطر حرفاى تو رفتم باشگاه. هر چى باشه منم يه پسر و بهم برخورد كه يكى بهم بگه شل. ولى چيكار كنم اونشب كاري از دستم برنميومد.
-بازويم كه كلفت بشه و به درد نخواد بخوره همون بهتر شل بمونه. بعدشم برا چي دارى اينارو مى گى؟ شهرام مثل هزار تا مرد ديگه، براى تو كه فرقى نمى كنه چون...
-دلعنتى فرق مى كنه، من قول دادم هر وقت مياى تو اين خونه بى هيچ ترس و نگرانى و به صبح برسونى نه اينكه برى تو بغل يه آشغال و هزار بلا سرت بياد.

از دادی که میزد ترسیدم ولی نذاشتم بفهمه و گفتم : صداتو برا من نبر بالا، کی باشی که اینجور هوار هوار راه انداختی برا من؟ حالا که نتونستی این خونه رو برام مثل بهشت بکنی دیگه چته که زور الکی میزنی؟

-هما به خدا بلند میشم... الله اکبر... چرا حرف تو سرت نمیره تو؟

-حرف مفت نمیره.

-حرفای من مفته؟

-یه سورم به حرف مفت زدی تازه.

خندید و گفت : عجب، به هر حال من قول میدم دیگه این اتفاق نیفته.

-اینکارو که خودم کردم ، لازم نکرده شما زحمت بکشی.

-شهرامو نشناختی پس. ولی خب تو فکر کن خودت از پشش براومدی منم از اینور کار خودمو می کنم.

-آهان یعنی شما تو این مدت نذاشتی من باز پیام اینجا... بله واقعا چقدرم باور پذیر!!!

-تو باور نکن، در ضمن من هنوزم شبایی که بتونم میارم اینجا. فکر کنم مجبورم هستی بیای.

از جام پریدم و گفتم: ببین لازم نکرده دلت به حال من بسوزه، من نمیخوام دیگه پیام تو این خونه ، می فهمی؟

اینبار اون خیلی راحت گفت : به هر حال ، من منصرف نمیشم تو هم زور بی خودی نزن.

با همون حالت تهاجمی گفتم: چیه میخوای ثابت کنی؟ اصلا به کی می خوای ثابت کنی؟

-فکر کن خودمو و بازم فکر کن به تو.

-چه کار بیهوده ایه.

-چرا؟

-چون خودتو باید به خودت ثابت کنی نه من .

-در راستای همن ، فرقی نمی کنه که.

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم و گفتم: پاشو برو میخوام بخوابم. اینقدرم چرت به من تحویل نده.

بذار شب آخری کپه مرگو بزارم پاشو.

-شب آخری؟ باشه با خیال راحت بخواب.

از جاش بلند شد و یکی یکی چراغا رو خاموش کرد. با صدای بسته شدن دراتاقش منم دراز کشیدم.

وقتی داشت میرفت نگاهش کردم، انگاری ورزشه کار خودشو کرده بود همچین یه نموره مقاوم تر

راه میرفت. نمی دونستم بهش حق بدم یا نه، یه جورایی برام فرق نمی کرد یعنی خیلی وقت بود که

دیگه آدما برام مهم نبودن.

اولالا این ماشین بود یا سیب سرخ حوا؟؟؟

با اینکه تو این مدت انواع و اقسام ماشینا رو دیده بودم ولی این دیگه آخرش بود. یه ماشین قرمز

ملوس که در باز شدنش مثل آدم نبود. همین که در رو بستم و طرف فهمید شخص موردن نظر بنده

هستم، درو باز کرد و چشمای من همزمان با در که بالا میرفت ، رفت بالا.

زیر لب گفتم : جلال الخالق!

از بس تو کف ماشینه بودم یادم رفت اصلا باید سوار بشم. یه کله ی سیخ سیخی اومد جلو و گفت:

قورتش دادی، سوار شو دیگه.

یه اِهمی کردم و بالاخره سوار شدم. ووووووووووی چه نرم و باحال ، همچین به پروازم در اومد

که اصلا آدم حس نمی کرد تو ماشینه. توشم که دیگه 5 تا چشم می طلبید که قشنگ برا آدم جا بیفته

چی به چیه و به قول یارو بخوری .

اوه یاد یارو نکرده بودم هنوز. با دیدن یه بچه با اون ژست مغرور نزدیک بود بزنم زیر خنده. یا از من کوچیکتر بود یا نهایت همسن و سال خودم. لب و لوجه شم البته با دیدن من آویزون بود. هی یه نگاه به جلو میکرد و یه نگاه به من، بزرگ بشه چی میشه یه آدم خوار یا بهتر بگم جنس لطیف خوار قالتاق.

کنجکاو بودم ببینم این فنقل چند سالشه. یه لبخند نشوندم رو لبمو پرو پرو گفتم: سمت چیه؟ تو دلم یه جوجه هم آخرش اضافه کردم! اونم خر کیف یه ذوقی کرد و گفت: بهبود، تو چی نفس؟ -نفس نه هما!

یه خنده ی مضحک کرد و گفت: نفسی هما جون جونم! ایش چه جلف و حال بهم زن بود مرتیکه چلغوز. هنوز به هدفم نرسیده بود و پرسیدم: چند سالته بهبودی؟

18 - سالمه نفسی!

-هاااان!

-چطور مگه؟

-هیچی، متولد چه ماهی هستی؟

-دی فضول خانوم.

سوال آخریو نمی پرسیدم می مردم اینه که بدو گفتم: چه روزی؟

بازم یه خنده ی بی حد لوس کرد و گفت: دهم...

دیگه داشت رو سرم چنار سبز میشد و ناخواسته گفتم: عجججججج!

اونم انگار دید این سوالات و جوابا باعث تعجبم شد گفت: تو چند سالته؟

18 -

-چه ماهی؟

-دی

-چه روزی؟

-دهم!!!!

با تعجب نگاهم کرد و به دنبالش عرعر الاغی خندش بلند شد. با دستای ظریفش که بیشتر دخترونه بود تا پسرונה لپمو کشید و گفت: ای ول، ولی مامانم منو صبح زود زائیده، فکر کنم یه چند ساعتی بزرگتر باشم. تو ساعت چند به دنیا اومدی؟

چه وقیح بود، بی خیال گفتم: نمیدونم.

-چرا؟ مگه مراحل شیرین به دنیا اومدنتو بهت نگفتن؟ من که از شب بسته شدن نطفه مو تا بیرون اومدم از رحم مامانمو میدونم!!!

مونده بودم بابا و مامان این دیگه کین؟ چجوری اینقدر بی شرم و بی حیا از همچین چیزی برا بچه شون حرف زده بودن؟ اصلا برایشون مهم بود که پسرشون الان داره چه غلطی می کنه؟ آهی کشیدمو تو دلم گفتم: خدایا مذهب تو شکر، آخه این انصافه من که.... بی خیال، هر چی فکر میکردم فقط خودم داغون میشدم.

این بهبود انگار فکش راه افتاده بود که داشت یه ریز حرف میزد. صحبتاشم پیرامون نه نه و باباش و پس انداختن خود انترش بود. حرفی نمی زد و گاهی فقط یه بله و نه بی ربط تحویلش می دادم. یه جای پرت از شهر می رفت. وقتی رسیدم دیدم اونطرفا خیلی خلوته. جلوی یه در سفید بزرگ نگه

داشت و چند تا بوق زد.

جا خوردم. مگه کسی جز ما هم بود؟ اصلا نوکرشون، این یعنی خجالت نمی کشید یا اصلا نمی ترسید یکی راپرتشو به خونوادش بده؟

تو همین فکرا بودم که در باز شد و یه پسره که تقریبا میزد همسن ما باشه ولی هیکلش بزرگتر بود جلوی در ظاهر شد. ماشین راه افتاد. به وضوح رنگم از فکری که تو سرم چرخ میزد پریده بود. ولی گفتم شاید اونم یکی رو با خودش آورده ولی باز پرسیدم: اون کیه؟ بدون این که نگام کنه گفت: ساسانه، عشقمه.

-اینجا چیکار می کنه؟

-همون کاری که من می کنم.

ماشین رو جلوی ساختمون که رنگ و روی کهنگیم داشت نگه داشت. موبایلشو برداشت و خواست پیاده بشه که بازوشو گرفتمو گفتم: میشه واضحت حرف بزنی؟ یه نگاهی به دستم که رو بازوش بود انداخت و بعدش زل زد تو چشمم. با یه لحن بد ذاتی گفت: خودت می فهمی، پیاده شو.

شکم زره زره به یقین تبدیل میشد ولی هر بار میگفتم محاله مهتاب اینکارو بکنه. به دنبالش من پیاده شدم. ساسانم رسید به ما. بهبود سمت راستم قرار داشت و با هم جلوتر از ساسان راه افتادیم. ولی اونم از پشت سر اومد طرف چپم قرار گرفت. زیر چشمی هر دوتاشون می پائیدم. دستای بهبود دور کمرم حلقه شد و چسبید بهم. تا اومد خیالم راحت بشه که اشتباه می کردم، ساسانم از اون طرف بهم چسبید و دستاشو دورم حلقه کرد.

قلبم از کار وایساد و منم سرجام استپ کردم. هلشون دادم عقبو گفتم: چه خبره اینجا؟ با قیافه های مسخرشون منو بین دستای قفل شدشون گیر انداختن و با هم گفتن: یه عشق و حال سه نفره!!!

هر چند فایده نداشت ولی بازم یه هلشون دادمو گفتم: چه غلطاً، قرار ما این نبود! بهبود گفت: ساسان می شنفی، هما از قرار حرف میزنه. بعدشم دهنشو نزدیک گوشم کرد و گفت: آخه تو خر کی باشی که کسی یابند قرار مدارش با تو باشه؟ ساسانم شنید و هر دو زدن زیر خنده. قلبم مثل گنجشک میزد. مهتاب چجوری راضی شده بود منو به این فلاکت بندازه؟

نمیدونم اشکم کی سرازیر شد و کی شروع کرده بودم به تقلا برا فرار... ولی هر چی بود ساسان مجبور شد با یه دست دم دهنمو بگیره و به کمک بهبود منو ببرن تو خونه. تا دستشو از جلوی دهنم برداشت دوباره شروع کردم جیغ زدن.

-کتافتا!!!!!! ولم کنین آشغالای عوضی

یه طناب و دستمال گوشه ی سالن بود. ساسان دستامو با طناب می بست و بهبودم با دستمال دهنمو. صدام خفه شده بود ولی بازم زور خودمو میزدم. کاری از دستم برنمیومد. همونجا رو زمین نشستم. قیافه ی ساناز میومد جلوم... قیافه ی پسر بچه ای که از تلخی همچین خاطره ای که مامانش داشت برام می گفت... به سرم اومد... آخرش منم قربانی همچین بلاهایی شدم...

دو تایی با وقاحت تمام برهنه شدن. ساسان صدای ضبطو تا آخر باز کرد و با بهبود اومدن سراغم. دستامو باز کردن و از رو زمین بلند کردن. بهبود منو تو بغلش کشید و گفت: می خوایم بریم حموم هما جونم!

چیزی نگفت و رفت تو آشپزخونه. کمی بعد با یه لیوان جوشونده برگشت. دستشو گذاشت زیر سرم گفت: اینو بخور برات خوبه، الانم برات گوشت کباب می کنم تا حالت بهتر بشه. جوشنده رو که خوردم. گفت: بیا برو تو اتاق رو تخت بخواب. بدنم انقد له بود که نیاز داشتم تو یه جای نرم بخوابم و به حالمم واقعا خوب بود. بوی کبابا که پیچید تو خونه منم گشتم شد.

با یه سینی که چند سیخ لای نون توش بود اومد تو اتاق. خودش لقمه گرفت و گذاشت دهنم. کم کم حالمم بهتر میشد. هنوزم مونده بود ولی سیر شدم. لقمه آخرشو نگرفتم و گفتم: نمیخوام، بسمه. خواست حرفی بزنه که گفتم: جواب منو ندادی... چرا دیشب...

نذاشت ادامه بدم و گفتم: به خدا منم نمیدونم، این پسر رو یکی از مشتریا سفارششو کرده بود. گفت یه نفره، من گفته بودم که بیشتر از یه نفر اصلا تو کار ما نیست. انقدر زیون ریخت که خر شدمو باور کردم که یه نفر بیشتر نیست. ببین هما من خودم بیشتر نگران شما هستم، هم به شما گفتم چیکار کنین یه وقت ایدز و سوزاک و هزار تا مرض دیگه نگیرین همم به اون بی شرفا میگم. من اصلا نمیدونستم دیشب دو نفر قراره بریزن سرت. خودمم به همون طرفی که این آشغال رو معرفی کرده دفعه ی بعدی حالی می کنم. هما ... به خدا ساناز اگه سرخود کاری نمی کرد ... الان زنده بود... نمیگم زندگی میکرد ... ولی لاقل خواهر کوچیکشم مثل خودش نمیشد...

مهتاب حرفای آخرشو با ریختن اشکاش میزد. اونم مثل ما بود، اونم یکی بود بیچاره بی راه چاره. تا ساعتای ده خوابیدم. باید زورتر میرفتم خونه تا الان مامان کلی نگران شده بود. از جام بلند شدم و روسریمو پوشیدم. وضع لبم داغون بود. بازم رژلبمو زدم ولی سعی کردم با دستم محوش کنم تا ضایع نباشه. ولی بازم مامان می فهمید. مهتاب تو در و ابساده بود و داشت نگام میکرد و گفت: چته؟ چرا با لبت درگیری؟

با درموندگی گفتم: لبم خیلی ضایع شده، مامان می فهمه.

-برای شبا چه بهونه ای برات تراشیدی؟

-گفتم به خاطر حالش شب کاریا رو برداشتم.

-مگه اون شرکتی که توش کار می کردی شبام کار می کردن؟

-نمیدونم، کارا که به شبم میرسید ولی سفارش شبانه رو نمیدونم.

-خب اگه مامانت پیگیر بشه و بفهمه چی؟

-مامان؟ نه بابا انقد داغونه که حال اینکارو نداره. بی خیال بگو با این لب چه خاکی تو سرم کنم؟

-والا چی بگم؟ بگو موقع کار لیز خوردی و دک و پوزت خوردی زمین!

-باور می کنه؟

-یه کمم دماغتو سرخ کنه فکر کنم باور کنه.

بدم نمی گفت. با چند رنگ سایه دماغمو هم کوفته نشون دادیم و راه افتادم.

با دیدنم مامان رنگش پرید. بیچاره همینجوری داشت به خاطر کار کردنم خودشو زجر میداد وای به حال اینکه بلائیم سرم میومد. به هر حال رفع و رجوع شد. با اینکه دلم میخواست بخوام ولی دیدم بهتره عادی رفتار کنم. صبا هم تعطیل شده بود و کارای خونه رو میکرد فقط باید باهاشون مثل همیشه حرف میزدم و به کارای خودم میرسیدم.

بعد از ناهار میخواستم بخوابم که صبا اومد کنارمو گفت: آجی میشه امروز عصر بریم بیرون؟ پارکی جایی؟

وای نه... امروز اصلا نمیتونستم پیاده روی کنم. خواستم مخالفت کنم ولی دیدم من که فقط امروز مهتاب مرخصیم داده و صبا هم از بس تو خونه بوده پکره، لپشو کشیدمو گفتم: یه چرت میزنم و میریم.

انقدر خوشحال شد که محکم منو فشار داد به خودشو صورتمو غرق بوسه کرد. دردم گرفت ولی انقدر کارش برام لذت داشتم که در دو حس نکنم.

دو تا دستامو گذاشتم این ور و اونور چونه امو، با بی حوصلگی نگاش کردم. خیلی شاد بود انگار. یه لبخند مسخره هم رو لبش بود که پاک نمیشد. یه مشت از این ور و اون ور حرف زد ولی من محلش نداشتم. با چشمایی که زورم می گرفت باز نگه شون دارم نگاهی به ساعت موبایلم انداختم، یه ساعتی این بساط پهن بود. پرتش کردم ته کیفو بازم شلپ یکی از دستام گذاشتم زیر سرم. یه لیوان چایی گذاشت جلوم، لاقل تو این حال می چسبید. انگار لبو لوچه شو هم جمع کرده بود و حالا یه اخم رو صورتش داشت. بی صدا نشست و چائیشو مزه مزه کرد. ولی بازم زبونشو به دهن نگرفت و گفت: چته؟ چرا چیزی نمی گی؟

چایی رو هورت کشیدم که صدای بدیم داد و گفتم: مگه نگفتم دیگه نمی خوام بیام اینجا؟ لیوانشو کوبید رو میز و گفت: منم گفتم باید بیای! -اُه، شما حرف زورم بلد بودی ما نمی دونستیم؟ -بله بلدم، الانم بس کن. منو بگو کلی خبر خوب داشتم برات! -خبر خوب؟ برای من؟

انگار جا خورد. سرشو انداخت زیر و گفت: فکر کردم از موفقیت من خوشحال میشی! به زور فهمیدم که چی گفته ولی فهمیدم. ابرومو مثلا از تعجب دادم بالا و گفتم: نخیر اشتب فکر کردی جناب امیرپاشا، تو پیشیزی برا من ارزش نداری! چائیشو برداشت و گفت: آره من زیادی خوش باورم!

این حرفو با یه حالتی زد که رفتم تو فکر. من هیچ وقت نتونستم امیر پاشا رو بی تقصیر بدونم هیچ وقت نتونستم گناهکارش بدونم. اونم تنها بود و از بچگی تو سری خور. من که بدتر از اینا به سرم اومده بود پس چرا انقدر بد برخورد کردم باهاش؟ یه آن این فکر به سرم زد که نکنه تکونی به خودش داده باشه و با این رفتار من منصرف بشه. تصمیم گرفتم اگه حرفی زد یه کم بهتر حرف بزنم و لاقل به این امید بدم تا زندگیشو نجات بده.

یه ساعت دیگه گذشت ولی امیرپاشا دیگه حرف نمیزد. برای شام ماکارونی خیلی خوشمزه ای درست کرده بود. برای شروع دوباره حرف زدنش ازش یه تشکر گرم کردم ولی نه این امیرپاشا با اون اول شبی کلی فاصله گرفته بود.

خواستم ظرفا رو بشورم که نداشتم و خودش قبل از من رفت پای ظرفشویی. منم اومدم پای تلوزیون. با اینکه ماهواره هم داشت ولی من همون تلوزیون عادی رو نگاه میکردم. از قضا زدم شبکه چهار!!! و یه فیلم اقتباسی داشت از یه رمان معروف. قشنگ بود ولی من هر بار تو آشپزخونه رو نگاه میکردم تا ببینم کی امیرپاشا میاد بیرون.

اوووووووه چه نازشم زیاد بود، وقتی دیدم نیومد به بهونه آب خوردن رفتم تو آشپزخونه. دم درش موقوف شدم، انگار صدای گریه میومد. آهسته رفتم تو. روی یه صندلی نشسته بود و سرشو گذاشته بود رو میز. شونه هاش می لرزید ولی سعی داشت بی صدا گریه کنه. رسیدم بالای سرش که هنوزم

متوجه من نشده بود، صندلی رو که عقب کشیدم متوجه شد و از جا پرید .
خدای من یه پسر و انقدر نازک نارنجی؟ مگه میشه؟ هر دو بهم نگاه میکردیم ، من متعجب... اون ناراضی.

به خودم اومدم و گفتم: ببین ... من معذرت میخوام... باور کن اعصاب درست حسابی ندارم!!!
بلند شد و منم چشمام به همراهش بالا رفت . فکر میخواد بره گفتم: کجا؟
بازم حرفی نزد. رفت سمت سینک ظرفشویی و آب رو با فشار باز کرد. چند تا مشت آب به صورتش زد و شیر رو بست. با همون آستین لباسش صورتشو پاک کرد و تکیه داد به کابینت.
چشماشو بست و بعد از یه کمی فکر کردن باز کرد. من همچنان داشتم نگاهش میکردم. توچشمام نگاه کرد و گفت: من کم آدم بدبختی نبود که با آوردن اون بلا سر تو هر روزم شده جهنم. هما من آدم کاملی نیستم، پر از کمبودم... پر از تنهایی... اونشب که سرم داد زدی و بهم گفتی بی عرضه م ته دلم خوشحال شدم، بالاخره یکی پیدا شده بود که بهم بگه پاشو جمع کن این بساطو. اول از همه رفتم سراغ ورزش که از این به قول تو شلی در بیام. برای روحیه مم خیلی خوب بود تا اینکه باز اونشب که با شهرام اومدی همه چی رو ول کردم. چند روز خودمو حبس کردم تو اتاقم ، شبا حتی چراغا رو هم روشن نمی کردم. تا اینکه دیدم من اگه خیلی بخوام به تو کمک کنم بهتره یه خاکی تو سر زندگی خودم بکنم. شروع کردم از نو ... دوباره ... الانم میخوام درس بخونم رشته حقوق، تا وقتی خودم سر از قانون در نیارم از پس شهرام نمی تونم بر بیام... دانشگاه الکیم نمیخوام وقتمو تلف کنم ... ساکت شد، انگار یه چیزی یادش اومد. سرشو انداخت زیر و نفسشو رها کرد. با صدای گرفته ای گفت: ولی امشب باز من نا امید شدم...

برام خوشایند بود که بالاخره قراره اتفاقی تو زندگیش بیفته پس نباید متوقف میشد. گفتم: بیا بشین. بی حرف نشست. نگام نمی کرد اما من نگاهش کردم و گفتم: نا امید شدی؟ به همین راحتی؟ میدونی چه قدر راه مونده تا به هدفت برسی؟ اگه بخوای همین اول کار با هر چی پیش میاد وایسی که اصلا نباید فکر پیشرفت باشی. گاهی حتی شاید مجبور بشی برا خرج زندگیت بری یه کار نیمه وقت و سخت انجام بدی، فکر می کنی با این روحیه که تا تقی به توی میخوره ، نا امید میشه بتونی از پیشش بر بیای؟ فکر می کنی اگه بخوای بشی یه وکیل که به تمام زیر و بم قانون خبره بشه با این افکارت می تونی؟ من آدمی نیستم که هر روز با لبخند و دلگرمی تو رو همراهی کنم، میدونی که یه وقتا از زندگی میبرم و دوست دارم بمیرم پس به حرفای من بها نده. برو با آدمایی آشنا بشو که یه چیزی دارن برا گفتن یه کاری کردن که بشن الگو، من لیاقت اینو ندارم که به خاطر حرفام نا امید بشی. دست بجنبون و زندگیتو نجات بده .

-این حرفو نزن، من اگر تا اینجا بلند شدم تا کاری بکنم فقط برای حرفای تو و به خاطر تو بوده .
-شاید من تلنگری بهت زده باشم ، ولی یه آدمی که تو این دوره زمونه که همه دانشگاه رفته و تحصیل کردن بی سواد به حساب میاد در ادامه نمی تونه کمکی بهت بکنه. حرفای امشب منو جدی بگیر، من این روزا داغونم، ولی خوشحالم که تو به زندگی خوبت میرسی.
-داغون بودن تو منم داغون می کنه ، من هیچ وقت نه فراموشت می کنم نه رهاش می کنم. قول میدم اولین روز زندگی شاد من آخرین روزی زندگی غمگین تو باشه.
خیلی جدی بود. این قیافه ی جدی و عبوس خیلی بهش میومد. حرفاش بهم دلگرمی میداد. شاید دروغ ... شاید رویا و آرزوی محال... ولی خوب بود... شیرین بود ... حتی برای همون یه شب...

صبح خیلی زود از خونه امیرپاشا زدم بیرون. از شنیدن حرفاش و دیدن تغییراتی که تو زندگیش میخواست ایجاد کنه خیلی خوشحال بودم نه اینکه حسی بهش داشته باشم کلا آدمی بودم که از شادی بقیه خوشحال میشدم و از غمشون ، غمگین. حالا هم دلم می خواست امیرپاشا فقط به خاطر خودش و زندگیش موفق بشه نه برای منی که از یه دقیقه بعدم خبر نداشتم .

هنوز خورشید آنچنان طلوع نکرده بود. هوای اول صبح خنک بود و جون میداد برای پیاده روی. کیفمو کج رو شونه م انداختم و به سرعتم اضافه کردم. وقتی رسیدم خونه خیس عرق شده بودم ولی حال خوبی داشتم. به محض اینکه رسیدم پریدم تو حموم و یه دوش حسابی گرفتم .

همین که اومدم بیرون مامان با یه لبخند عجیب و قریب اومد جلومو گفت: خسته نباشی خانوم!!! موهامو تو حوله چلوندمو و گفتم: ممنون، خبیره؟

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت : فعلا صبحونه تو بخور تا بعدا بهت بگم.

حوله رو شوت کردم رو در کمد تا خشک بشه و گفتم: مشکوک میزنیا، بگو چه خبره.

این دفعه چیزی نگفت و من کنجکاو شدم ببینم چه خبره که انقد مامان براش خوشحاله. صبحونه رو

تند تند خوردم و پشتشم یه چایی رو داغ داغ دادم بالا. سفره رو فوری بهم پیچیدم و بدو رفتم کنار

مامان که داشت برنج پاک میکرد. سینی رو ازش گرفتم و گفتم: بگو.

یه نفس راحتی کشید و گفت : هر مادری آرزو داره دخترشو تو رخت سفید عروسی ببینه، ولی وضع

ما هیچ وقت نمی داشت به آرزو هام پر و بال بدم. اما بالاخره که چی ، همیشه تا آخر عمر بشینی ،

آخرش باید بری سر خونه و زندگیتو خوشبخت بشی.

مامان هنوزم داشت حرف میزد و من همه ی هیجانم برای شنیدن خبر داغش خاموش شده بود. من

باید زندگی مشترک تشکیل میدادم؟؟؟ منو چه به این غلط... کدوم پسری حاضر بود با من ازدواج

کنه ، منی که هر شب تو بغل یکی زندگی مشترک داشتم ... آخی مادر چه خوش خیالی تو!!! به بقیه

ی حرفاش گوش دادم که می گفت: پسره خوبی، من دیدمش . مکانیکه و درآمدشم بد نیس. خونوادشم

با خدا و اهل نماز و روزه هستن. من به فاطمه خانوم گفتم که از خدایه ولی خب نظر تو هم شرطه .

ساکت بودم. دستشو گذاشت روی دستمو گفت: خب ، چی میگی ، نظرت چیه؟

تو چشمای مشکیش که امروز قسم میخورم برای اولین بار بود داشت می خندید نگاه کردم و گفتم: من

نمی تونم!

انگار ترسیده باشه گفت: چرا آخه؟

-مادر من، زندگی ما همینش می لنگه که من برم شوهر کنم! ول کن تو رو قرآن همینجوریشم کلی

بدبختی داریم وای به روزی که خرج جاهاز خریدن و هزار کوفتم اضافه بشه بعدشم بعد من تو صبا

چیکار می کنین هان؟

-خودم دندم نرم میرم کار می کنم .

-شما؟ با کدوم حال؟

ناراحت شده بود، چشماتش دیگه نمی خندید. سینی رو زمین گذاشتم و دستامو دور شونه ش حلقه

کردم. سرشو بوسیدم و گفتم : بزار صبا بزرگ بشه ، خانوم بشه ایشالا برا اون بهترین عروسی رو

می گیریم ، بهترین لباس عروس که تو با همونو دیدن به کل آروزت برسی.

-هر گلی یه بویی داره، صبا به وقتش تو هم... .

ندااشتم ادامه بده و گفتم: قسمت منم اینه ، به جای غصه خوردن باهات باید کنار بیایم.

بعدشم خودمو لوس کردم و گفتم: مگه من اصلا چند سالمه که تو میخوای شوهرم بدی؟
دستامو باز کرد و گفت: تو خانوم کوچیکه منی، چی بگم حق با توه. بمیرم برای تو که اقبال نداری.
-خدا نکنه، این فکرا رو هم بریز دور.

بازم بوسیدمش. رفتم تو آشپزخونه تا ناهار بپزم و یه کم از فکر و خیال بیام بیرون. با اینکه غذای رنگارنگیم نمی پختیم ولی همیشه آشپزی رو دوست داشتم ، بهم آرامش می داد.
اما بازم داشتم فکر میکردم. آرزوی هر دختریم بود که شب عروسیشو ببینه... من مثل همه... ولی آرزوهای من بر باد رفته بود و هیچ وقتم بهشون نمی رسیدم. با شنیدن صدای صبا که تازه از خواب بیدار شده بود گفتم: تنبل خانوم ، لنگ ظهرها.
یه خمیازه ی کوچیک کشید و گفت: اوه مگه ساعت چنده؟ هنوز 9 هم نشده.
بازشو یه نیشگون آروم گرفتم و گفتم: خیر سرت میخوای دکتر بشی. باید از همین الان درس بخونی.

استکان چائیشو برداشت و یه قند گذاشت تو دهنش. با همون لپای باد کردش گفت :درسای سال دومو که حفظم کتاب دیگه ای هم که ندارم بخونم.
یه دو تا چارتا کردم و گفتم : صبحونه تو بخور تا غدامو بپزم و بریم خرید.
-خرید؟ خرید برا چی؟

-کتاب تست و این حرفا.

از جاش پرید و گفت : راست میگی؟

-وا دروغم چیه؟ برو ببین چی میخوای تا اونجا لنگمون نکنی.

خیلی خوشحال بود لپامو طبق معمولم با بوسه هاش پر تف کرد و بدون صبحونه رفت که ببینه چه کتابایی میخواد. با دیدن ذوق و پشتکار صبا خودمو یادم رفت ، بی شک خوشبختی صبا برام خیلی شیرین بود

-هما یعنی قبول میشم؟

خندم گرفته بود پسره گنده عین چی استرس داشت. از دیدن لبخندم جوش آورد و گفت : چرا می خندی؟ من دارم میمیرم تو عین خیالت نیس.
غش غش خندیدم و گفتم: خب بنده خدا تو که مطمئنی قبول میشی. یادت رفته چقدر زحمت کشیدی و نتیجه ی اولت عالی بوده؟ من میخندم چون شک ندارم دفعه بعد که ببینمت باید یه شیرینی حسابی بهم بدی جناب وکیل.

-خدا از زبونت بشنوه، شیرینی چه قابل داره .هما من اگه موفق بشم فقط به خاطر محبتای تو بوده.

-محبتای من؟ منو سننه ، اونهمه شب و روز خوندن خودت قابل تقدیره .

-شاید ولی میدونی شبایی که تو اینجا بودی و تا نزدیک صبح بیدار میموندی برا من یه دنیا می

ارزه، یه حس خوبی بود اینکه یه نفر...

حرفشو نصفه گذاشت خواستم بگم بقیش ولی بی خیال شدم، شاید ته این حرف ختم میشد به داغ دل من. نگاهی به ساعت کردم و گفتم: دلت تنگ نشده برا شبایی که درس میخوندی؟

اینبار اون خندید و گفت: نه عمرا، درس خوندن برا کنکور زجر بزرگیه

-ولی من اگه بودم دلم تنگ میشد!

-برای این که هنوز مزه پشت کنکور بودن رو نچشیدی وگرنه این حرفو نمیزدی.
ته دلم غمگین شدم. این مدت که تلاشای صبا رو تو خونه میدیدم و بعضی شبا هم که میومدم پیش امیرپاشا تلاش اونو ، خیلی حسرت به دلم میشد. برای اونا خوشحال بودم ولی یه آدمی مثل من آروز به دل همیشگیه.

امیرپاشا انگار ناراحتیمو فهمید چون ساکت شده بودم. سرمو که بالا گرفتم دیدم بالا سرم وایساده و نمیدونه چی بگه. میدونستم از دست خودش ناراحته . با دیدن نگاه من دستشو برد پس گردنش، یه پوفی کرد و گفت: منظوری نداشتم...

منم دیدم خوابم میاد از جام بلند شدم و گفتم: میدونم، تو چرا همه چی رو به خودت میگیری؟ خیالش بگی نگی راحت شد و من رفتم تو دستشویی. مسواک زرد رنگی رو که امیرپاشا خیلی وقته پیش برام خریده بود رو پر از خمیر دندان کردم و مشغول مسواک زدن شدم. عاشق کف کردن خمیر دوندن بودم. دهنمو قل قلک میداد و باعث میشد با حوصله دندانمو بشورم. نتیجه ها رو ساعت دوازده به بعد اعلام میکردن. تا اون موقع صبر کردم برای خواب. امیر پاشا ساعت یازده و نیم لپ تاپشو آورد گذاشت رو میزه و جلوش زانو زد. یه مشت و بگردی میکرد و دوباره به سایت سنجش سر میزد. منم مشغول خوندن مجله بودم ولی صدای نچ و نوچش حواسمو پرت میکرد. چیزی نگفتم و بالاخره ساعتای دوازده و نیم با هیجان و داغ گفتم: هما زدن ... زدن، زدن.

عین مرغ سرکنده بود، از کاراش خندم گرفت مجله رو رو بستمو رفتم پشت سرش وایسادم م. خم شدم تا بتون ببینم. یه کم سرعتش کم بود و تا اومد باز بشه 5 دقیقه ای طول کشید و البته امیرپاشا هم حسابی روح اموات مسئولین رو مورد رحمت خودش قرار داد. با دیدن اسم امیرپاشا و رشته ی قبولسی و دانشگاه جیغ شادی هر دومون به هوا رفت. دقیقا انتخاب اولشو آورده بود . بلند شد دور خونه جفتک انداختن و شادی کردن. منم سرجام از خوشحالی بالا و پائین می پریدم. شاید بزرگترین قدم براینجاست زندگیش همین بود و من با همه ی وجودم خوشحال بودم. بدبختی انقدر بدمزه بود که برای همه طلب خوشبختی بکنم .

بعد از تیریکات هزار باره ی منو تشکرای بی دریغ امیر پاشا، آرام شدیم. اون رفت تو آشپزخونه و من ولو شدم رو مبل. چشمامو بسته بودم که نفسم جا بیاد ، کمی بعد گرمی چیزی رو جلوی صورتم حس کردم. آرام چشمامو باز کردم و چند تا شمع عروسی رو دیدم که روی یه کیک دارن میسوزن. پشت اونم چهره ی خندون امیرپاشا بود. سرجام نشستم و گفتم: وای چه خشگلگه، ای کلک پس اونهمه نه نه من غریبه م بازیات الکی بود آره؟

کیک رو روی میز جلوی من گذاشت. روی مبل سه نفره ای نشسته بودم ، امیر پاشا هم رو همون مبل کمی اون طرف تر نشست و گفت: برا قبولی خودم نیس برای تشکر از توه!

چپ چپ نگاش کردم گفتم : تو باز چرت گفتی، این کیک شیرینی قبولی شماسست وکیل خان! با خنده گفت: وکیل خان رو خوب اومدی، ببر کیکو که دهنم آب افتاد.

چاقو رو برداشتم و در حالی که میادم دستش گفتم: بریدن این کیک سهم توه، باور کن منم بیشتر خوشحال میشم.

لبخندی زد و گفت : باشه.

با اینکه آخر شب بود و قاعدتا پرخوری ممنوع ولی هر دو به قدری شاد بودیم و که تا ته کیک رو خوردیم. نزدیکای ساعت دو بود که بالاخره رضایت دادیم بخوابیم. مثل همیشه امیرپاشا آرام به

سمت اتاقش رفت و منم رو کاناپه خوابیدم. با اینکه از بس خورده بودم برای خواب اذیت میشدم ولی یکی از شبایی بود که من با لبخند و خیالی آسوده به خواب رفتم.

مهتاب ته مونده سیگار شو تو ظرف کریستال رو میز خاموش کرد. یه مدتی حس میکردم بدنش تحلیل رفته و لاغر شده. گاهی وقتام چشماش خمار میزد. امروزم که من سر زده رسیدم صورتشو برای اولین بار بدون آرایش دیدم و شوکه شدم. پوستش کدر بود و زیر چشماش حلقه های سیاه بود. نداشت زیاد دیدش بزنم فوری رفت تو اتاقش کمی بعد با آرایش غلیظ برگشت .

یکی دیگه از سفته هامو هم پس گرفتم. گذاشتمش تو کیفم و مهتابم رفت تا چایی بیاره. دو دقیقه بعد با یه چایی پر رنگ برگشت. همین که استکان رو بردم نزدیک لبم تا بخورم، دلم آشوب شد. بدو رفتم سمت دستشویی و هر چی خورده بودمو بالا آوردم. در حالی که هنوزم عق میزدم و چیزه دیگه ای نبود بالا بیارم از جام بلند شدم. جلوی روشویی وایسام و چند تا مشت آب زدم به صورتم. مهتاب جلوی در دستشویی وایساده بود با دیدن رنگ زرد و حال خرابم ، زیر بغلمو گرفت و گفت: چت شد تو دختر؟

با ناله گفتم: نمی دونم

-چیز ناجوری خوردی؟

-نه...

-کی تا حالا اینجوری هستی؟

همونجور که رو مبل دراز می کشیدم گفتم: چند روزه سرگیجه دارم ولی حالم خیلیم بد نبود. یه بالش زیر سرم گذاشت و بلند شد رفت تو آشپزخونه. منم چشمامو بستم تا یه کم بهتر بشم. کمی که گذشت باز مهتاب اومدو گفت: غیر سرگیجه ، حال جدید دیگه ای نداشتی مثلاً بی نظمی تو عادت ماهانه یا دردی چیزی؟

لحن حرف زدنش جوری بود که نگرانم کرد.چشمامو باز کردم و گفتم : چطور؟

داشت لبشو می جوید و چیزی نگفت. سر جام نشستم و گفتم: یه چند روز عادتم عقب افتاده، ولی... صدای اصابت کف دستش با پیشونیش نداشت ادامه بدم. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: بدبخت شدید، همینو کم داتیم. آه گندش بززن.

دیگه داشتم می لرزیدم. فکم داشت از شدت لرزش از جا در می رفت. مهتاب با دیدن حال و روزم منو تو بغلش گرفت و گفت: چته تو؟ حلش می کنیم ، سخته ولی هر کاری یه راهی داره.

با صدای لرزون و از پشت دوندنای بهم فشردم گفتم: مهتاب... من که...

دستشو به علامت سکوت گذاشت رو لبمو گفت: هیس، اتفاقه دیگه، همیشه هم جلوگیری جواب نمیده اونم برا تو که لااقل روزی دوبار روت کار میشه.

گریه م گرفت. من یه بچه تو شکمم داشتم که معلوم نبود باباش کدوم هرزه ایه !

مهتاب سرمو به سینه ش چسبوند و گفت: من خودم تا حالا 4 تا سقط کردم ، چون هفته های اوله زیادم سخت نیست.

مهتاب از هر دری می گفت تا آروم بشم ولی به قدری استرس داشتم و زجر می کشیدم که حرفاشو

نمی شنیدم. عصبی بودم ، چند تا مشت کوبیدم رو دلم و با غیض گفتم: لعنتی... لعنتی...
مهتاب دستامو گرفت و گفت: هی هی چیکار می کنی؟ دیونه اینجوری فقط حال خودت بدتر میشه.
با جیغ گفتم: به درک... بزار بمیرم... معلوم نیست مال کدوم آشغالیه...
مهتاب محکم تکونم داد و گفت: چی می گی؟ مثلاً بدونی مال کدوم خریه، فرقی به حالت می کنه؟ یا
اصلاً اون بی شرف قبول می کنه که این تخم سگ خودشه؟ آروم بگیر تا من برم حاضر بشم بریم به
جایی.

سرمو بین دستا و زانوم گذاشتم و به گریه و زاریم ادامه دادم. حالت تهوعی که داشتم آتیشم میزد.
نمی دونستم چه خاکی باید تو سرم بریزم که مامان و صبا نفهمن.... وای فکرشو هم نمی تونستم
بکنم .

چند دقیقه ی بعد مهتاب لباس پوشیده اومد از جا بلندم کرد. روسریمو رو سرم درست کرد و گفت:
بریم تا وقت در دسته یه کاری بکنیم.

لبمو گزیدمو گفتم: کجا می ریم؟

-یه آشنا دارم ، بلده بچه رو بندازه فقط دعا کن زندون نباشه!

-زندون؟

-آره دله دزده، هر از گاهی گیر میفته.

کیفمو برداشتم و با مهتاب زدیم بیرون. بهترین کار همین بود که این لکه ننگو سقط کنم. می ترسیدم
ولی وقتی خودمو با شکم برجسته مجسم میکردم انقد چندشم میشد که قدمامو محکم تر بردارم. از در
خونه که خواستم برم بیرون مهتاب دستمو گرفت و گفت: تا یه مدت که خوب بشی ، کار تعطیله.
غصه هم نخور که خودت خوب میدونی آه امثال من و تو به گوش خدا هم نمی رسه چه برسه به بنده
ی خدا.

سرمو به علالت فهمیدن تکون دادم و راه افتادم. سوار آژانس که شدم رفتم تو فکر. مهتاب راست می
گفت، همه ی ما مرده هایی بودیم که نقش آدمای زنده رو بازی می کردیم. برا هیچ کس مهم نبود یه
عده زن هستن که خودشونو گذاشتن به حراج. ته این قصه به نابودی جسمون تموم نمیشد این ما
بودیم که داغون بودیم... روانی بودیم.... هزارتا عقده رو دلمون بود...هیچکس دلش به حال هماها
نمی سوخت. خود من اونایی که نمی دونستن چیکارم که هیچ نمی خواستم بدونن اوناییم که میدونستن
بازم هیچ... یاد امیرپاشا افتادم.. نمی خواستم بگم بی رحمه یا هر چیزه دیگه ولی الان که فکرشو
میکردم اونم یکی بود مثل بقیه. گاهی ابراز محبت می کرد و می گفت مدیون منه ولی همش الفاظ
الکی بود. این روزا که می رفت دانشگاه دیگه بین ما صمیمیتی نبود. گرچه مثل گذشته منو به خونه
ش میبرد ولی این با هم خوب و یک رنگ بودنمون همونجور که زره زره شکل گرفته بود زره زره
هم داشت از بین میرفت. همش سرش یا تو کتاب بود یا تو نت دیگه درد دلای هما تکراری بود و
گوش اونم پر از همه ی این حرفا. یادمه یه شب که تلفنی داشت با یکی حرف میزد با شنیدن اسم لیلا
چقدر جا خوردم. حس حسادت باعث سرخی صورتم شده بود. اونشب امیرپاشا به راحتی گفت : یکی
از همکلاسیامه و دیگه چیزی نگفت. روحیه ش عالی بود ولی من داغون بودم. من یه حس جدید
بهش داشتم پیدا میکردم و این فقط خودمو داشت نابود میکرد. من کسی نبودم که روزی امیرپاشا
برای ادامه زندگی انتخاب میکرد ، من کسی بودم که اون عارش میشد منو نشون کسی بده و قایم
میکرد ولی با لیلا راحت حرف میزد از دوستای مشترک می گفتن. همون شب یه تو دهنی محکم به
ذهنم زدم که راه کج نره ، سر دلم داد زدم که این غلطایه تو نیومده!!!

شدت گریه م بیشتر شد حتی داغ دلم داغ تر. همون موقع تصمیم گرفتم امیرپاشا هم بره جز اونایی که منو میشناختن و به چشم یه فاحشه بهم نگاه میکردن لاقل صادق بودن. صدای گریه مو خفه کردم که مهتاب آهسته گفت: رسیدیم پیاده شو!

به در سفید رنگی که چرک بود نگاهی انداختم و بعدم به کل در و دیوارا. جای کثیفی بود و فقر از در و دیوارش میریخت. به همراه مهتاب به یه اتاق تاریک و نمور رفتیم. یه دختر تقریباً شونزده ساله درو برامون باز کرده بود و با چیزی که مهتاب در گوشش گفت، ما رو به این اتاق راهنمایی کرد ولی خودش غیبش زد. کفشمو آروم در آوردم و همون دم در با مهتاب نشستیم. تو دلم آشوب بود و داشتم می لرزیدم. نقطه نقطه ی اونجا برام ترس داشت. هزار جور فکر به سرم میزد که نمی تونستم از دستشون فرار کنم. چشمامو می بستم تا شاید این فکر از ذهنم بپره ولی بدتر میشد و توهمایی که به سرم میزد بدترم میکرد و قشمتیم که چشم باز میکرد دیگه بدتر. با شنیدن صدای زمختی که گفت: به مهتاب طلا اینوار؟

مهتاب از جاش بلند شد و گفت: انگار آزادی آسی؟

عین دو تا دوست صمیمی همدیگه رو بغل کردن و بوسیدن. برام عجیب بود تو دنیای خلفکارا هم رفاقت معنی خودشو داشت. آسی و مهتاب نشستن و آسی گفت: همین هفته ی پیش آزاد شدم. گل بگیرن زمونه رو که دست تو جیب هر کیم می کنیم خالیه!

خودشو مهتاب دنبال این حرف غش غش خندیدن ولی من حالم بدتر از این حرفا بود که علت خندشونو بفهمم. مهتاب زود خوشو جمع کرد و گفت: آسی فعلا بی خیال این حرفا، کار واجبت دارم. آسی که از همون اولم یه جورایی داشت نگاه میکرد گفت: هلوی جدیده؟ ای بمونه تو حلق اون مرتیکا.

-آره حامله شده. باید تا اولاشه بندازیش.

رنگ من پریده بود، بدترم شد. هر دقیقه که می گذشت داغونتر میشدم. آسی بازم چشم تو چشم من دوخت و گفت: کی تا حالا؟

نگرفتم چی میگه و نگاش می کردم. مهتاب گفت: منظورش اینه که تقریباً چند وقته حامله ای؟ یه نگاه به مهتاب کردم و یه نگاه به آسی. انگار خاک بر سرم چی میخواستم بگم که انقد می ترسیدم آخر سر خیلی آهسته گفتم: نمیدونم. این ماه فقط عادتیم عقب افتاده! آسی پقی زد زیر خنده و گفت: غصه نخور، کاری نداره الان فقط یه لخته خونه که انداختنش زیادی کار نداره.

بعدشم رو به مهتاب گفت: الان میخوای انجامش بدم؟

-آره وقت ندارم بخوام دوباره بیام.

-خب پس ببرش پشت اون پرده آمادش کن تا من برگردم.

مهتاب کمک کرد از جام بلند بشم. صدای بهم خوردن دندونام به قدری بلند بود که مهتاب جا خورد. چونه امو گرفت و گفت: آروم باش، اینجوری که تو ترسیدی سگته می کنی.

وای فضای پشت پرده دیگه ته مونده ی جراتم پروند. یه تخت فتری کهنه و زهوار در رفته گوشه ی دیوار بود. یه تشک کثیف انداخته بودن روی تخت و روی دیوار و پرده هم پر از لکه های خون بود. صدای هق هقم بلند شده بود. اصلاً نمی تونستم تصور کنم چی در انتظارمه. مهتابم نگران بود ولی به خاطر اینکه کار تموم بشه هی دلگرمی الکی میداد یا از عاقبتی که در انتظار بچه بود حرف

میزد .

با کمک مهتاب آماده شدم ولی رو تخت نخوابیدم. آسی که اومد متوجه حالم بود بی هیچ حرفی منو سمت تخت هل داد و مجبورم کرد بخوابم .

-مهتاب دستاشو بگیر نذار این پائینم نگاه کنه!

اونم بی حرف اومد کنارم. دستامو گرفته و کمی خم شد جلوم تا نبینم چه خبره. با حس کردن یه چیز سرد که به پام میخورد دلم خالی میشد. چیزی طول نکشید که صدای جیغم رفت هوا. درد تو همه ی وجودم می پیچید. مهتاب روسریشو در آروم گذاشت تو دهنم تا شدت دردمو با دندون گرفتن اون خالی کنم .

بگم تو بیست دقیقه ای که کار طول کشید مردم و زنده شدم کمه. هر دقیقه ی این بیست دقیقه تمام اعضای بدنم از درد از هم می پاشید. به قدری جیغ زده بودم و گریه کرده بودم که اندازه تمام عمرم بود. گلوم زخم شده بود ولی برام مهم نبود. بالاخره تموم شد و جنین سقط شد. آسی با دستای خونی رفت بیرون و مهتاب سعی کرد رومو بپوشونه. تمام تنم خیس عرق بود . یه ساعتی بازم با درد گذشت تا مثلا یه کم بهتر بشم و بتونم راه بیفتمو گورمو گم کنم. همراه مهتاب به خونه اش رفتیم. وضعیتم فجیع بود . خونریزی شدید داشتم و مهتاب برام نوارای بزرگ گرفته بود ولی اونا هم جواب نمی داد. تا صبح من گریه میکردم و می نالیدم. حالم هر لحظه بدتر میشد. هر چیم دارو دوا بود مهتاب به خوردم داد ولی فایده نداشت. همین که هوا روشن شد مهتاب گفت: باید بریم بیمارستانی جایی.

ولی خودشم می ترسید احتمال داشت لو بره و گیر بیفته. یه فکری کرد و گفت: بیمارستان که نه یه کم دیگه تحمل کن یه دکتره مشتریمه زنگ میزنم بهش بیاد اینجا. نزدیکای ساعت هشت بود که مهتاب به طرف زنگ زد. خیلی وعده و وعید داد تا قبول کنه ولی بالاخره راضی شد بیاد .

بعد از قطع کردن تماس مهتاب نفس راحتی کشید و گفت :مرتیکه آشغال برا من وظیفه شناس شده. بی حال تر ازون بودم که بتونم حرفی بزنمو و فکمو بجنبونم . اینهمه مسکن خورده بودم ولی هیچ اثری نداشت. یه ساعت دیگه هم گذشت که بالاخره آقای دکتر تشریف آورد. مهتاب سراسیمه اونو به اتاق آروم و خلاصه گفت چی شده. دکتره با دیدنم چینی به ابروش افتاد و رو به مهتاب گفت: کجا بریدش که سقط کنه؟

قبل از اینکه مهتاب جواب بده گفت: حتما یه جای غیر بهداشتی.

مهتاب چیزی نگفت و فقط سر تکون داد. دکتر ملحفه رو زد کنار و از دیدن لخته های خون شوکه شد. با داد گفت: احمق این اصلا زنده میمونه؟ بموندم حتما یه بلای جبران نشدنی سرش میاد. عقل تو سر تو نیس؟

صدای التماس مهتاب میومد که گفت: تو رو خدا یه کاری بکن براش، نمی دونستم اینجوری میشه. تو رو خدا هر کاری بخوای برات می کنم.

گریه های مهتاب اجازه داد و هوار به دکتر رو نداد. انگاری مجهز اومده بودو سریع یه سرم برام وصل کرد و چند تا آمپول توش تزریق کرد. کم کم دردم ارومتر میشد و من بعد از اونهمه درد به خواب رفتم.

هنوزم گیج خواب بودم ولی با شنیدن صدای اذون چشمامو باز کردم .با دیدن آفتاب فهمیدم اذون

ظهره . سر جام نشستیم و نالیدیم. من الان باید خونه باشم . دردمم شروع شده بود ولی محلش نداشتم باید هر جوری بود خودمو می رسوندم خونه. لنگون لنگون رفتم سمت لباسام دستام بی حس بود و یه بار مانتوم از دستم افتاد. چندبار دستمو دندن گرفتمو باز و بستش کردم تا یه کم جون پیدا کنه. موفقم شدم و بالاخره مانتومو پوشیدم. شلوارمو پیدا نمی کردم. روسریمو هم سرم کردم و از اتاق اومدم بیرون. راه رفتن برام سخت بود و این فاصله کوتاه چند ثانیه ای رو تو چند دقیقه طی کردم. با باز شدن در اتاق مهتاب جلوم ظاهر شد.

-! دختر چرا بلند شدی از سر جات؟

نگاه زردمو بهش دوختمو گفتم : من ... باید... برم خونه

گفتن همین چند کلمه هم برام سخت بود. مهتاب بازمو گرفت و در حالی که به سمت اتاق هلم میداد گفت: نگران خونه نباش. مامانت زنگ زد به گوشیت منم گفتم همکارتمو یه کار فوری فوتی پیش اومده کارگرم نبوده اینه که من و تو تا غروب درگیر کار هستیم .

-نگفت چرا خودم جواب نمیدم؟

-چرا ولی گفتم رفتی تو توی حیاط خونه داری کار می کنی دستت بنده بعدا بهشون زنگی میزنی.

الانم برو بخواب تا یه چیزی بیارم بخوری یه کم نفست بالا بیاد برات زنگ بزن.

چاره ای نبود ، با این حال نمی تونستم برم خونه. برگشتم و مثل جنازه افتادم رو تخت .

بعد از خوردن یه مشت قرص و دوا و یه کم کباب می تونستم بهتر حرف بزنم. به مامان زنگ زدم و بازم مثل همیشه کلی غصه خورد . بیچاره چه میدونست چه بلایی سر دخترش اومده وگرنه دیگه بالای کار کردنم غصه نمیخورد!!!!

تا غروب بشه مهتاب سنگ تموم گذاشت. صبح ترسو تو چشماتش دیده بودم. اگه بلایی سرم میومد اونم بیچاره میشد. دکتریم که صبح اومده بود بالای سرم عصر بازم اومد و بعد از زدن یه آمپول و دادن یه قرص دیگه سریع رفت. یه ساعتی مونده به اذن مهتاب کمک کرد آماده بشم. شلوارم شسته بود و حالا اتو و زده مرتب داد دستم. گاهی محبتاشو درک نمی کردم یعنی بهش نمیومد. زنگ زد به آژانس که گفت ده دقیقه ای طول می کشه. نشسته بودیم جلوی تلوزیون ولی حرف نمیزدم من که نای حرف زدن نداشتم مهتابم خیلی خسته بود. همین موقع گوشیش زنگ خورد با دیدن شماره گفت :ذکی مشتری دایمته.

با سر گفتم کی؟

-امیر پاشا!

به تلفنش جواب داد . مهتاب گفت که هما نمی رسه و فعلا وقتش پره ولی از اونطرف امیرپاشا هی اصرار می کرد که حتما باید هما بیاد. نمی دونم چقد گذشت که دیگه مهتاب کلافه و با داد گفت: میگم همیشه چرا تو سرت نمیره، اینهمه زن خب برو با یکی دیگه!!!

اما بازم فایده نداشت. صدای مهتاب خواست بالا بره که گفتم: گوشیو بده به من!

-چی؟

-گوشیو بده به من.

با تعجب یه نگاه به گوشی کرد و یه نگاه به من و در آخر صدای داد و هوار امیرپاشا باعث شد گوشی رو بده دست من. اون هنوز متوجه نشده بود که من جای مهتاب پشت خطمو داشت ادامه میداد: ببین خانم من مشتری دایمته کاری نکن که...

-یه لحظه ساکت میشی؟!!!

ساکت که چه عرض کنم خفه شد و بعد از کمی مکث گفت: هما خودتی؟
-بله.

-چی میگه این زنه؟ چرا نمیزاره بیای پیش من؟

-چون نمی تونم!

-چرا اینجوری حرف میزنی؟ مگه اوضاع چه فرقی کرده؟ هما اذیتت میکنن؟

جدا چه سوال مسخره ای. با اشاره ی مهتاب به او مدن ماشین گفتم: نه ولی من تا یه مدت نمی تونم
کلا جایی برم . خدافظ.

گوشی رو پرت کردم رو مبل و رفتم بیرون. نمی دونستم دفعه ی بعدی از پشت خط بهش میگم که
بره برای همیشه یا رو درو ولی هر جوری بود من دیگه طالب ترحم امیرپاشا نبودم.

در خونه رو که باز کردم خودمو انداختم تو. چند قدمو به بدبختی راه رفتم ولی دیگه نتونستم. سر مو
که گیج میرفت بین دستام گرفتم و همونجا روی زمین نشستم .

-یا خدا چه به سرم اومده... همای من چته عمرم؟

با شنیدن صدای مامان سعی کردم چشمامو باز کنم. سراسیمه کنارم نشست، پشت سرشم صبا با
نگرانی داشت نگام میکرد .

هر جوری بود نباید میذاشتم از این گند و منجلاب با خبر بشن. لبخند کم جونی زدم و گفتم: چیزی
نیست فدات بشم، این چه کاریه آخه؟ برات خوب نیس انقد نگران بشی، یه کم خسته م همین!

کنارم رو زمین نشست. با دستای سردش گونه مو ناز کرد و با بغض گفت: یه کم خسته؟ دیروز تا
حالا اصلا چشم رو هم گذاشتی؟ غذای درست و حسابی خوردی؟ مادر فدای مظلومیت تو...

بغضش شکست. با چشمام از صبا خواستم بیاد مامانو آروم کنه. اونم اومد کنار ما دو تا رو زمین
نشست. سر مامانو بالا گرفت و گفت: مامان این چه کاریه آخه؟ عوض اینکه بلندش کنی بیاریش تو
نشستی این وسط داری گریه می کنی؟ هم خودتو زجر میدی هم...اونو...

تا اومدم امیدوار بشم که صبا کاری از پیش می بره دیدم ای دل غافل اونم زد زیر گریه .منم که هم
درد داشت داغونم می کرد همم دیگه طاقت نیاوردم و با دیدن اشک اونا گریه رو سر دادم. سه تایی
یه حلقه کوچیک دور هم زده بودیم و شونه هامون از شدت گریه می لرزید.

دلمون گرفته بود... از زندگی... از آدما... از روزگار... از همه چیز و همه کس... این حق ما
نبود... به خدا که این حق ما از زندگی نبود... مامانم حقش نبود یه شبانه روز از جیگر گوشه اش بی
خبر باشه و با هزار ترس و لرز سر به بالین بذاره... صبا حقش نبود با دلی پر از هول و هراس
سرشو بکنه تو کتابه و اونجور که باید از درسش چیزی نفهمه... این حق من نبود نوزده سالم نشده
اندازه یه زن پنجاه ساله هم آغوش مردا باشم و بچه سقط کنم... ای خدا این رسمش نبود...

صدای نفسای کشدار و ترسناک من اوانا رو به خودشون آورد. نفسم پائین میرفت ولی به سختی بالا
میومدم. ته مونده ی توانم با این گریه کردن پریده بود و خودمم ترسیده بود. مامان به صورتش زد و
گفت: یا مهدی بچه ام... هما... چی شد؟ وای صبا...

صبا در حالی که روسریمو باز میکرد و با همون بادم میزد به مامان گفت: شلنگو باز کن بیار اینجا،
خاک بر سر ما نرسیده از راه نشستیم جلوش آبغوره گرفتن.

مامان تا به شیر آب که فاصله ی دوری هم نبود برسه دو بار زمین خورد. شلنگ رو کنار من آورد و کمی آب تو صورتم پاشید. اولین بار نفسم تو سینه حبس شد و من گفتم دیگه بالا نیامد ولی نه انگار جواب داد و یه کم بهتر شد. صبا با دست ظریفش کمی آب تو دهنم ریخت و گفت: باید ببریمش بیمارستان. حالش هیچ خوب نیست.

بیمارستان؟؟؟؟ نه ... نه ... نباید میزاشتم کارم به اونجا بکشه ، حتما می فهمیدن قضیه از چه قراره. تو دلم گفتم یا الله و خودمو تکون دادم. باید بلند میشدم... باید یه کاری می کردم... سخت بود، زانو هام می لرزید ولی اینم یه اجبار بود مثل بقیه ی اجبارها... لبمو گزیدمو یه دفعه بلند شدم. داشتم کله پا میشدم ولی دستمو گذاشتم رو شونه مامان و خودمو نگه داشتم. با صدایی که تا همین چند لحظه پیش گمش کرده بودم گفتم: من خوبم فقط خسته م. بیاین بریم تو ، من باید بخوابم... فقط خواب. راه افتادم و قبل از افتادنم صبا از یه طرف زیر بازمو گرفت و مامانم از یه طرف دیگه .

صبا- آجی جونم حالت خوب نیست لجبازی نکن بیا بریم پیش یه دکتر باشه؟

مامن- هما به خدا رنگ به روت نیست بیا بریم بیمارستان.

نگاهی به هردوشون انداختم و گفتم: به خدا فقط مال خستگیه، از بس خوابم میاد اینجوری شدم. مامان جونم تو یه سوپ خوشمزه برام درست کنی که بیدار بشم بخورم مطمئن باش حالم خوب خوب میشه. تازه گفتم یه چند روزیم نمیام تا حسابی حالم جا بیاد. نگران نباشین دیگه.

انقد مفلوک میزدم که حرفامو باور کنن. صبا زودتر رفت تو برام رخت خواب پهن کرد. مامان مانتومو از تنم بیرون آورد و خوابوندم تو جام. قبل از اینکه بیهوش بشم گفتم: یه دقیقه صبر کن تا یه چیزی بیارم بخوری اونوقت بخواب.

باشه ی آرومی گفتم و دراز کشیدم. چند دقیقه بعد با یه بشقاب برنج و خورشید قیمه آورد کنارشم یه لیوان چایی نبات و زنجفیل. اول چایی رو خوردم و بعدش نصفی از غذا رو. هر چی مامان اصرار کردم گفتم نمی خوام و بعدا حسابی سوپ میخورم. با رفتن اون از صبا خواستم یه لیوان آب برام بیاره و دور از چشمش قرصامو گذاشتم تو دهنم و قورت داد. سرمو که گذاشتم رو بالمش بیهوش شدم .

چند روز بعدی هم تو استراحت گذشت و هر روز حالم بهتر میشد. یه هفته فقط بخور و بخواب داشتم و مامان و صبا مثل پروانه دورم می چرخیدن. ته مونده ی پول اون ماه رو هم داده بودم دست مامن تا هر چی دلش میخواد بخره و شرمنده نباشه .

خلاصه هر جوری بود روزای بیماری گذشت و من دوباره باید میرفتم سر کار !

مثل همیشه رفتم خونه مهتاب. تو این مدت چند بار بهم زنگ زده بود و یه توصیه هایی هم بهم کرده بود. با دیدن منو بوسید!!!

-دختر نصفه عمر کردی منو. بهتری الان؟

بوسه اشو بی جواب نداشتمو گفتم : آره خوبم، نگران نباش .

-وای که تو این مدت چی کشیدم. ببین اگه فکر می کنی هنوزم نمی تونی بری اصلا مشکلی نیست.

-نه می تونم برم، بسه دیگه تنبلی.

-باشه .

خواست بره تو آشپزخونه اش که گفت: ا راستی این پسره ، امیرپاشا دیوانه کرد منو. مگه چیکار می کنی که اینجور پروپا قرص و ایساده تو براش بری؟

با شنیدن اسمش دلم داغ شد. نمیدونم چرا ولی هر چی بود از تصمیمی که برای همیشه از دست

دادنش داشتم غم عالم میومد تو دلم و می خواستم گریه کنم. مهتاب که دید حرف نمیزنم گفت: امشب میتونی بری باهاش؟ گفته حتما هر وقت تونستی بهش خبر بدم!

نفس بلندی کشیدم فکر کنم از سر نا امیدی بود. شاید دلم میخواست یه کم دیرتر این اتفاق بیفته! ولی آخرش که چی؟ بذار آزدش کنم بره پی زندگیش و بره دنبال دختر آرزوهایش.

مهتاب که از سکوت من گیج شده بود گفت: هی هما فهمیدی چی گفتم؟ همراه با بالا و پائین کردن سرم گفتم: آره... باشه امشب میرم با اون.

-خوبه، رفتار این پسر برام عجیبه، اسم دوست داشتن و اینا رو نمیارم که تو کار ما بی معنیه ولی خب به نتیجه ایم نمی رسم. خودت چی فکر می کنی؟

-نمیدونم، چیز خاصی نیس اونم مثل بقیه اس، بهش فکر نکن.

شونه ای بالا انداخت و گفت: آره بیخودی دارم خیالبافی می کنم. راستی دکتر یه نسخه برات نوشت رفتم گرفتم. برم برات بیارم که دیگه خوب خوب بشی.

اون رفت و منم رفتم، اون به اتاقتش و من تو فکر! امیرپاشا سهم من از زندگی نبود یعنی نمیخواست باشه یا نمی تونست باشه... من داشتم وابسته می شدم... تحمل این ضربه رو دیگه نداشتم، هیچ وقت به این چیزا و همچنین روابط عاشقانه ای فکر نکرده بودم حالا هم نباید به افکارم و دلم اجازه میداد برا خودشون رویا پردازی کنن... رویا بافتن برا من یه کار ممنوع بود... عشق ممنوع... محبت ممنوع... زندگی ممنوع...

ساعت هفت قرار بود بیاد دنبالم ولی زودتر سید. مهتاب خنده ای سر داد و گفت: این پسر یه چیزیش میشه، بجنب برو که کاسه کوزه منم میریزه بهم.

آماده شدم و رفتم پائین. همزمان با باز کردن در خونه صورتش به سمتم چرخید. هر دو با تعجب بهم نگاه میکردیم. این امیرپاشا بود؟؟؟ صورت ریشو، اندام تحلیل رفته، چشمای بی روح، لبای غمگین... با صداسش به خودم اومدم.

-هما، چه کردی با خودت، چرا انقد ضعیف و رنگ پریده شدی؟

چند بار پلک زدم تا بتونم چشم ازش بردارم. باید خودمو کنترل می کردم و مثل گذشته باهاش حرف نمیزدم. قیافه ی سردی به خودم گرفتم و گفتم: چیزی نیس!

از رفتارم بیشتر تعجب کرد و گفت: چیزی شده؟

به ماشین شهرام اشاره کردم و گفتم: میخوای تا صبح همینجا ایسی؟

با گیجی سرشو تکیه کرد داد و گفت: نه... نه..

درو مثل همیشه برام باز کرد و سوار شدم. وقتی خواست درو ببندد بازم زد بهم که با یه سرفه ی الکی حالیش کردم راه بیفته.

من که اصلا دلم نمی خواست حرف بزوم ولی اون گفت: هما میشه بگی این مدت چه اتفاقی افتاده؟ چی شده آخه؟ این قیافه این رفتار، علتش چیه؟

بدون اینکه نگاه کنم گفتم: مگه برا تو مهمه؟ هر چی بوده گذشته!!!

-یعنی چی برا من مهمه؟ تو این مدت بهت ثابت نشده که برام مهمه؟ تو رو خدا درست جواب بده.

هیچ میدونی چی به من گذشته؟

دلم آشوب بود، دلم برا نگاه نگرانش ضعف می رفت ولی به خودم نهیب زدم که دلت خوش نباشه همش ترحم همین و بس.

صورتمو سمت پنجره چرخوندم تا یه وقت نزنم زیر گریه و با بی حالی گفتم: چیزی نشده یه کم

مریض بودم.

صداس بلند شد و گفت: خب آخه لعنتی، چت بوده؟ مریض که معلومه یه چیزیت بوده، خودتو تو آینه دیدی؟

نمی خواستم بگم چی شده و نباید امشب پامو تو خونه اش میزاشتم وگرنه معلوم نبود بتونم حرفمو بزنم یا نه. به سمتش چرخیدمو گفتم: ببین من دیگه نمی خوام بیای دنبالم...
صدای کشیده شدن لاستیکا رو زمین نداشت ادامه بدم. امیرپاشا ترمز کرده بود و منم محکم به جلو پرت شدم. همین بود که فاصله م تا شیشه زیاد بود وگرنه مغزم متلاشی میشد. کمی کمرم درد گرفت ولی چیز مهمی نبود. برگشتم سرش داد بزنم که اون پیش دستی کرد و با داد گفت: چی می گی تو؟ چرا داری هی طرفه میری؟ به جای این چرت و پرتا جواب منو بده.
انقد بلند داد و هوار میکرد که دستمو گذاشتم روی گوشام. نتونستم تحمل کنم و گفتم: خفه شو!!!
این صدای بلند مال من بود؟؟؟؟!!!!

ساکت نشست و با دهن باز نگام کردم. منم شروع کردم باید تمومش می کردم.
-تو هم مثل بقیه ای... تو هم مثل همه ی کسانی هستی که براتون مهم نیس هما داره چه جونی میکنی و تموم نمیشه زندگیش... تو هم از من بهتر که دیدی من برات مردم... دوستای جدیدتو که دیدی چشمت باز شد که من چقدر کثیفم... گذشت اون روزا که امیرپاشا برا هما دردلشو می گفت و شرمندش بود... الان تو هم دلت میخواد از شرم راحت بشی... پس برو بزار منم به درد خودم بمیرم. من نمی خوام سر بار کسی باشم... همون سر بار دنیا بودن برام کافیه... برو پی زندگیت.. پی عشقت... دست از سر هما بردار... من الان آشغالترم شدم... میگی چی شده که انقد ضعیف شدم؟ خیلی دلت میخواد بدنی؟... بچه انداختم... کجا بودی زجر کشیدن منو ببینی... دردی که یه آشغال ریخته بود تو جونمو کی جز من تحمل کرد که حالا برا من دادو هوار می کنی...
سرمو بین دستام گرفتم و بلند ضجه زدم. اشکام بی هیچ کم و کاستی رو صورتم می لغزید. یه دفعه احساس کردم دستی دور شونه ام داره حلقه میشه. امیرپاشا بود که صورتش غرق اشک بود و سر منو به سینه اش فشار میداد. خجالت نکشیدم، اولین آغوشی بود که انقد گرم بود و انقدر خواستنی. سرمو تو بغلش فرو کردم و گریه کردم. بوسه هایی که به سرم میزد و حس میکردم. ولی یه آن به خودم اومدم و از بغلش اومدم بیرون. نباید این دم آخری میذاشتم شیرینی داشتنش اینجور بره زیر دندونم. دستش سمتم دراز بود ولی بی توجه به اون صورتمو پاک کردم و در رو باز کردم. پامو که گذاشتم بیرون حس کردم صورتم سوخت. امیرپاشا جلوم وایساده بود و بهم سیلی زد. با صدای محکمی گفت: سوار شو!

بی توجه بهش خواستم از کنارش رد بشم که از جا کنده شدمو پرت شدم تو ماشین. در و قفل کرد و بدو سوار شد و راه افتاد. با سرعت سرسام آوری رانندگی می کرد. به حدی که من از ترس گریه کردن و سوزش صورتمو فراموش کردم. وقتی دیدم هر لحظه سرعت داره میره بالاتر جیغ زدم و گفتم: یواش تر برو داری چه غلطی می کنی؟

با چشمای آتیشیش نگام کرد و گفت: میخوام بمیریم، مگه نمی خوای بمیری؟ منم میخوام باهات بمیرم.

ولی کم کم از سرعتش کم شد. به یه جای خارج از شهر راه افتاد. یه جاده بود خلوت و اطرافش پر از درخت کاج. ماشین رو نگه داشت. سرشو به صندلی تکیه داد. با ریموت ضبطشو روشن کرد تا یه کم آهنگ گوش بده. میدونستم نا آرومه و الان حرفی نمیزنه. منم ترجیح دادم چشمامو ببندم و به

آهنگ گوش بدم.
امشب می خوامی بری بدون من
خیسه چشای نیمه جون من
حرفام همیشه باورت چه کار کنم خدایا
راحت داری میری که بشکنم عشقم
بزار نگات کنم یکم
شاید با هم بمونه دستای ما

به جونه تو دیگه نفس نمونده واسه من
نرو تو هم دلم رو نشکن
دلم جلو چشمات داره میمیره

نگام نکن بزار دلم بمونه روی پاهاش
فقط یه ذره آخه مهربون باش
خدا ببین چه جور دیاره میره

آره تو راست میگی که بد شدم
آروم میگی که جون به لب شدم
امشب بمون اگه بری چیزی درست نمیشه

ساده همیشه بی خبر بری عشقم
بگو همیشه بگذری از من
بگو کنار می همیشه

تورو خدا بین چه حالیم نگو که میری
دلم میخواد که دستمو بگیر
نرو بدونه تو شکنجه میشم
پیشم بمون دیگه چیزی نمیگم آخریشه
کسی واسم شبیه تو نمیشه
بمون الهی من واست بمیرم

امیرپاشا بیرون ماشین داشت برای خودش قدم میزد. ترجیح میدادم این درگیری که با خودش داشت رو نبینم ، به این فکر نکنم که حرفام حرف دلش بوده و حالا داره فکر می کنه که چجوری بیاد بگه آره دمت گرم هما ول کن برو منم خلاص بشم .دلم که محال بود بی خیال بشه ولی داروهایی که خورده بودم موفق شدن با خواب کردنم بهم اجازه دادن بیشتر از این فکر نکنم.
چشمامو باز کردم. همه جا تاریک بود. نمیدونستم کجام . سر جام نشستم و سعی کردم بفهمم کجام .
یادم اومد تو ماشین بودم ولی اینجا لاقلا این تخت هیچ شبیه صندلی ماشین نبود .

از جام بلند شدم و راه افتادم. به احتمال زیاد خونه امیرپاشا بودم پس تو همون تاریکی به سمت در رفتم. درست بود. در رو که باز کردم بهتر شد. یکی از لامپای کوچیک این روشن بود و میشد اطراف رو دید. بین در و دیوار وایسادم و کلی به خودم فحش دادم که چرا خوابم برده. من امشب نباید میومدم اینجا لعنتی!

فکر اینکه امیرپاشا بغلم کرده و آوردتم تو تخت باعث میشد خون به صورتم بدو. دستمو رو گونه ی داغم گذاشتم و زیر لب گفتم: خاک تو سر بی جنبه ت کنم هما، جمع کن حال و هواتو! در رو آرام بستم ولی آخرش یه صدای کوچیک داد که ترسیدم. ولی خبری نشد و برگشتم سمت تخت. آباژور رو روشن کردم. دیگه خوابم نمیومد. بالش رو پشت سرم درست کردم و چمباتمه زدم. نگاهی به ساعت رو میز کردم، ساعت از سه گذشته بود. نق نق کردم که: اوه تا صبحم خیلی مونده که...

همین موقع در باز شد. مثل سیخ سر جام نشستم. خودش بود ولی دلم گرفت یه جورایی شده بود همون پسر شل و وارفته ی اوایل. با دیدنم اومد و نزدیکم رو تخت نشست. حرفی نمیزد و فقط نگام میکرد. اون آه می کشید و منم بیخود مشدم. دمای بدنم به وضوح بالا میرفت و نمی تونستم چشم ازش بگیرم. نمیدونم چشمای خودم از داغی همه چی رو سرخ میدید یا که نه صورت اونم گل انداخته بود!!! از یه طرف دلم میخواست تا ابد نگاه کنم و از یه طرفم دلم می خواست این وضع تموم بشه.....که شد. صدای آلام گوشیش بلند شد و تموم شد. سرش که زیر بود آهنگ رو قطع کنه دیگه بالا نیومد. همونجوری گفت: اگه خوابت نمیاد می خوام باهات حرف بزنم. می خواستم با سرم جواب بدم که دیدم سرش زیره و نمی بینه اینه که گفتم: نه، خوابم نمیاد. بلند شد و گفت: پس بیا بیرون...

بی صدا دنبالش رفتم. با دیدن کاناپه ی همیشگی دیدم دلنتنگ این گوشه ی خونه بودم، دلنتنگ شبای آروم. ناخودآگاه رفتم و روش نشستم. امیر پاشا هم اومد نشست رو همون. برام عجیب بود اینکه همش فاصله رو رعایت می کرد چرا هی امشب میاد زیر بال من میشینه؟ ناراحت نبودم بزار این شب آخری از حضورش کنارم لذت ببرم.

-چایی میخوری؟

-نه، برام خوب نیس.

منتظر فرصت بود چون فوری پرسید: هما... کی این اتفاق افتاد؟

-کدوم؟

با صدای آرومی گفت: همین سقط بچه؟

بی پروا گفتم: همون روز که زنگ زدی به مهتاب و من جوابتو دادم.

-چی؟ پس چرا همون موقع چیزی نگفتی؟

-چه دلیل داشت بگم؟ من خودمم اونموقع نمی دونستم چه بلایی قراره سرم بیاد تازه میخواستم برم سلاخ خونه.

-از چند و چونش خبر نداشتی از آخرش که خبر داشتی، عوض اینکه زرتی قطع کنی و بری دو کلام حرف میزدی.

-چه گیری دادی تو، مثلاً می خواستی چیکار کنی؟

-خب لااقلش این بود که می بردمت یه جای درست که کمتر زجر بکشی.

-هان نکنه وقتم داشتی به من برسی. بس کن تو رو خدا

-برای تو وقت نداشتی؟

آهی کشیدم و گفتم: دقیقا!!!

سرمو به روزنامه‌ی روی میز گرم کردم تا دیگه حرف نزنم. ولی خیز برداشت روزنامه رو از زیر دستم کشید و گفت: سر شب تا حالا حرفای جدید میزنی، میشه بگی من چه غلطی کردم که باید جور این سردی تو رو بکشم؟

پامو رو پام گردوندم و گفتم: من دیگه تو زندگی تو جایی ندارم، یعنی از اولم نداشتم تنها بودی یا عذاب وجدان یا هرچی حالا دیگه اثری از هیچ کدوم نیس. ماشالا حالا که دوست زیاد داری از ممد و محسن گرفته تا لایلا و زهرا و الی آخر، عذاب وجدانم منم خودم دلیلی برایش نمی بینم چه رسد به تو. می بینی حقیقت به همین روشنی پس خواهشا انکارش نکن. امشیم من نباید میومدم اینجا ولی خب حالا که شده تا صبح صبر می کنم و...

-صبر می کنی و چی؟

تو چشمش زل زدم و گفتم: میرم ... برای همیشه!

روزنامه رو پرت کرد رو میز. با کلافه گی موهاشو چنگ زد و گفت: باور نمی کنم...

صداش بغض داشت. چیزی نگفتم من حرفامو زده بودم. اتفاقا سبک شده بودم من آگه تنمو می فروختم گدایی نمی کردم حالا هم گدای محبت اون نبودم.

از جام بلند شدم و گفتم: من حالم خوب نیس می خوام بخوام، همین یه شب مهمونتم پس لطفا تحمل کن و برو تو اتاق.

رفتم سمت دستشویی، باید میرفتم اونجا و بغضم می شکست. شیر آب باز کردم و شکست... هم من... هم این بغض... تموم شد... من همه چی رو گفتم اون حتی برنگشت بگه اشتباه می کنم... من حرف دل اونو به زبون خودم گفتم و اون حرفی نزد...

از دستشویی که اومدم بیرون نبود! بهتر... معلوم بود گریه کردم و دلم نمی خواست امیرپاشا چیزی بفهمه. وقتی امید آدم از دست بره، نوان آدم میره. کشون کشون خودمو به کاناپه رسوندم و افتادم روش. خیلی آروم دراز کشیدم. اشکام گوله گوله از همون کنار چشمم میرفت تو موهام. چند بارم پاکشون کردم ولی وقتی دیدم فایده نداره بی خیالش شدم. تا حالا هزار جور مصیبت کشیده بودم... هزار جور درد... ولی این یکی.. خیلی سخت بود.. از دست دادن کسی که دوستش داری، کسی که جنس دوست داشتنش از نوعی بود که من برای اولین بار تجربه ش میکردم، خیلی سخت بود... نمیدونم عشقای دیگه چجوری بود و یا اصلا این حس من اسمش عشق بود یا نه ولی هر چی بود امیرپاشا یکی از بزرگترین آرامشای من تو زندگی بود...

میون گریه و ناکامی خوابم برد.

با دیدن آفتاب پهن شده رو زمین آه از نهادم بلند شد. کم کمش ساعت 10 باید باشه. سرجام نشستم و دنبال گوشیم گشتم تا ببینم ساعت چنده که یادم اومد دیشب تو اتاق امیرپاشا جا مونده. سریع چشممو به سمت ساعت دیواری حرکت دادم. با دیدنش گفتم: آه اینم که خوابیده!

-ساعت نه و نیمه خانوم!!!

صد متر به هوا پریدم و یه آخ کشدار گفتم. کم خونی شدید گرفته بودم برا همینم قلبم تند تند میزد.

دستمو گذاشتم روش تا آرومتر بشه.

امیرپاشا دست به بغل تو آشپزخونه وایساده بود و با یه لبخند گوشه ی لبش نگام می کرد. با دیدن قیافه ی ریلکسش اخمام رفت تو هم و از جام بلند شدم.

-اوه چه اخمیم می کنه، اصلا مگه ترس داشت؟

بدون اینکه نگاش کنم گفتم: نخیر!

-چه بد اخلاق.

دلم گرفتم، چه شارژ شده بود که دارم میرم...

خواستم برم تو اتاقش تا کیفم رو بردارم ولی بهتر دیدم اجازه بگیرم. وسط راه وایسادم و گفتم: میشه بری کیفمو بیاری؟

هنوزم نگاش نمی کردم. می ترسیدم، از دست دلم می ترسیدم!

جوابمو نمی داد و این عذابم میداد. بازم گفتم: اشکالی نداره خودم برم بردارم؟

با دیدن پاهایی که تو دمپایی ابری آبی سیری جلوم وایساد، یه قدم عقب رفتم و همزمان سرمو هم بالا گرفتم.

امیرپاشا یه قدم دیگه برداشت و گفت: فعلا کیفیت پیش من میمونه تا به حرفام گوش بدی، بعدش دیگه خودت می دونی که دلت بخواد بمونی یا... بری!

وجدانا یه حس خوبی افتاد تو دلم، زیر پوستم یه جریان گرم راه افتاده بود. ولی چیزی بروز ندادم و گفتم: باشه میشنوم.

لبهای خوش فرمش به لبخند همیشگی نشست و گفت: من گشتمه، اول یه صبحونه بخوریم تا بعد.

حواسم نبود ساعت خوابیده برای همین باز نگاهی به ساعت کردم و با دیدن عقربه های تنبلیش اخم ریزی به ابروم دادم و گفتم: ولی من وقت ندارم، باید زودتر برم.

-یادم باشه یه قوه بگیرم برا این فکر کنم دفعه ی بعد که نگاش کنی و وایساده باشه بزنی خردش

کنی، هما خانوم به خاطر این مدت که با هم بودیم بزار من حرفامو بزنی!

انقد دلنشین گفت که مگه می تونستم بگم نه پس گفتم: باشه پس بزار به مامان یه زنگ بزنی بگم دیرتر میرم.

عاشق سادگی احساسش بودم مثل بچه ها ذوق کرد و گفت: من میرم تو آشپزخونه تا چایی بریزم اومدیا!

همین که راه افتاد گفتم: ا... راستی گوشیم تو اتاقته

برگشت چپ چپ نگام کرد و گفت: خب برو برش دار.

وای قندم نزنه بالا با این قندایی که تو دلم داره آب میشه. زودی به اتاقش پناه بردم تا لبخندمو رها کنم. درو که بستم نیشم همچین باز شد که کم مونده بود صدای ذوقم بلند بشه. با اینکه مطمئن نبودم چی قراره بشنوم ولی خیلی دلم خوش بود. با ورجه وورجه رفتم سمت گوشیمو شماره خونه رو گرفتم.

-الو سلام مامان.

-سلام هما، کجایی تو؟ چرا نیومدی خونه؟

-ا باز تو نگران شدی؟ یه کم کار داشتم تا ظهر خونه م نگران نباش.

-می خواست کار زیادتر قبول نکنی، خیلی ضعیف شدی به خدا جونى نداری که تا ظهر بخوای سر کار باشی.

-باشه همین امروزه، من برم فعلا کار نداری؟

-نه دخترم، خدا پشت و پناحت باشه. هما تو رو خدا..
پریدم وسط حرفشو گفتم: مامان جونم بی خیال دیگه حالم خوبه تا ظهرم میام خونه شایدم زودتر .
-باشه برو خدافظ قربونت برم.
-خدا نکنه، خدافظ.

همیشه اگه یه ذره شادی داشتم فوری به مامان و صبا می گفتم ولی این یکی هنوز خودمم نمیدنستم
الکيه یا واقعی پس باید صبر میکردم. کیفمو برداشتم و با کشیدن چند تا نفس عمیق از اتاق بیرون
اومدم .

با دیدنم لبخندی زد و یه صندلی برام عقب کشید. تشکری زیر لب گفتم و نشستم. یه استکان چایی
جلوم گذاشت و روی صندلی رو به روی من نشست. کمی از چائیمو خوردم ولی انقد تو دلم حال و
هوا قاطی و پاتی بود که نمی تونستم صبحونه بخورم. خدا رو شکر امیرپاشا هم صحبتشو شروع
کرد.

-هما ، چقد دیگه به مهتاب بدهکاری؟

تو ذوقم نخورد! این روزا نگرانیم بابت اونم کمتر میشد. حساب سرانگشتی که هر روز تو سرم
میکردم و یه بار دیگه مرور کردم و گفتم: اگه هر روز برم و اتفاقی نیفته کمتر از یه ماه دیگه.
چشماس برقی زد و سر جاش جا به جا شد. آب دهنشو قورت داد و گفت: مهتاب چجور آدمیه؟
ابروهامو دادم بالا و گفتم: برا چی می پرسی؟

-میخوام بدونم میشه باهات صحبت کرد یا نه؟ یعنی آدم منطقی هست ؟

-خب بستگی داره در مورد چی بخوای باهات حرف بزنی.

-در مورد تو و بدهیت!

-اینجا که بین من و خودش حرفاش زده شده، دیگه حرفی نمونده.

-اول بهم بگو تو دلت میخواد از این وضعیت بیرون بیای؟

با این حرفش دلم میخواست انگشتمو بندازم پشت حذقه ی چشمشو ، کورش کنم. چی پیش خودش فکر
می کرد؟ معلومه که دلم میخواد این وضع نکبت تموم بشه... اون چه میدونست دارم روز شماری می
کنم که برگردم سر همون کلفتی و کارگری خودم؟

دستامو رو پام مشت کردم که یه وقت در نره بخوره تو فکش. یه گره حسابی به ابروم زدم و گفتم:

فکر نکنم هیچکی به اندازه من دلش بخواد از اون جهنم خلاص بشه!

صدام عصبی بود و اونم متوجه شد. کمی خودشو جلو کشید و گفت: منظوری نداشتم. سوالمو بد
پرسیدم اصلا بی خیال برم سراغ اصل مطلب. چند روز پیش یکی از بچه ها داشت در به در دنبال
یه پرستار خانم می گشت برای مراقبت از خواهرش که قطع نخاع شده. قیمت پیشنهادیش بد نیست و
منم رفتم ازش پرسیدم که اوضاع از چه قراره. در مورد خونوادشم تحقیق کردم، آدمای خوب و بی
آزاری هستن. حالا اگه مهتاب راضی بشه دست از سرت برداره میخوام تو رو معرفی کنم. به نظر
خودت میشه با مهتاب حرف زد؟

رفته بودم تو فکر ... یعنی میشد این زندگی نکبت تموم بشه؟... یعنی میشد شبای آروم منم برسه؟

...با جون و دل حاضر بودم برم پرستاری کنم ولی مهتاب چی؟... یعنی میشه...

سکوتمو که دید گفت: به چی فکر می کنی؟

-نمی دونم مهتاب راضی بشه یا نه...

- عصری با هم میریم باهش حرف میزنیم، اگر قبول نکنه لااقل ما کار خودمونو کردیم.
- می ریم؟!!!

- آره ، می ریمهما؟

دستمو گذاشتم زیر چونه مو گفتم :هوم...

-می خوام یه حرفی بهت بزنم ... که... قول بده دادو هوار راه ندازی، باشه؟

-یه جور می گی انگار هر وقت با من حرف زدی من توپیدم رو تو!

-نه ولی ، دیشب که برام شمشیر رو از رو بسته بودی...

از لحنش خندم گرفت. مثلا ناراحت شد و گفت: کجاش خنده داشت؟

بی هوا گفتم: خودت میدونی گاهی وقتا چقدر مثل بچه ها حرف میزنی؟ خیلی با مزه میشه قیافه ت !!!

اونم خدا خواسته از دیدن حال خوب من خندید و گفت: دیگه چی؟ مثل اینکه من از تو بزرگترما.

-مگه عقل به سنه؟

-به به کم عقلم شدیم!

-نه کم عقل اونجوری... اصلا تو میخواستی یه چیز دیگه بگی، زودتر بگو که باید برم.

-باشه ولی یکی طلبت .

با انگشت سبابه اش سرشو خاروند و گفت: در مورد آینده میخوام بگم، میدونی هما از همون شب

لعنتی خودمو موظف کردم که هر کاری از دستم برمیاد برات بکنم. هر چند خودم انقد گرفتاری

داشتم که کار زیادیم نمی تونستم بکنم. .. اگه بگم این مدت منم هر شب زجر می کشیدم دروغ

نگفتم... راحتی منم تو این مدت همون شبایی بود که تو خونه من بودی. من هنوزم کاری نمی تونم

برات بکنم و خیلی متاسفم ولی ...

به حرف زدنت سرعت داد و گفت: با یکی از استادام حرف زدم قراره بهم کمک بکنه تا جریان ارث

رو بندازم به دادگاه . هر چند دلم میخواست خودم اینکارو بکنم ولی بهتره زودتر همه چی مشخص

بشه خصوصا اینکه شهرام چند روز پیش داشت یه حرفایی از رفتنش به خارج از کشور میزد.

استادم خیلی امیدواره و مطمئنه همه چی درست میشه... اما... می مونه یه چیز...

لحظه ای سکوت کرد . بهم چشم دوخت ، می خواستم نگاهمو بدزدم ولی نمی تونستم حتی پلک بزنم

چه برسه فرار! تو همون حالت گفت: برای همیشه با من میمونی؟؟؟؟؟؟

دهنم باز مونده بود و چند بار پلک زدم و گفتم: چی؟!!!

دستاشو به هم گره کرد و گفت: میدونم الان موقعیتش نیس ولی... خواهش می کنم هما ، قول میدم

خوشبختت کنم!

من کجا و اون کجا؟ کی راضی میشد با یه زن ازدواج کنه که قبل از اون تو بغل هزار تا مرد بوده؟

از کجا معلوم دو روز دیگه نگه تو یه آشغالی گم شو از زندگی من بیرون؟ این آرزوم بود... بی شک

منم دوستش داشتم ولی ... حالا که می تونستم بهش برسم فکر از دست دادنش نمی داشت ...

-هما چرا گریه می کنی؟ انقد من عذاب آورم برات؟

قامت خمیدمو پشت میز بلند کردم و گفتم: نه...نه... تو عذاب آور نیستی... من...

رو به روم وایساد و گفت : تو چی؟

-خودت میدونی که من چه کارم ... میدونی که چقد کثیفم...

نتوستم ادامه بدم. زدم بیرون . کیفمو برداشتم و به سمت در راه افتادم ولی انگار کیفم گیر کرد یه

جایی برگشتم آزدش کنم که دیدم تو دستای امیر پاشاس. همونجا رو زمین نشستم و شروع کردم زار

زدن دقیقاً جایی که یه بار هر دومون نشستیم و گریه کردیم .
من دیگه نمی تونستم خوشبخت باشم... محال بود زندگی دیگه به روی من لبخند بزنه... منو چه به عاشقی... منو چه به آسایش...
مدتی گذشت. باید بلند میشدم میرفتم. از اونم صدایی نمیومد. حتما رفته... سرمو بالا گرفتم... با دیدن چشمای نازش که رو به روم نشسته بود و زل زده بود بهم آهی کشیدم.
چهار زاونو جلوم نشسته بودو حالش خیلی عادی بود .
-تموم شد؟

فکر کردم منظورش اینه که همه چی بین ما تموم شد؟ گفتم: آره تموم شد!!!

-کو؟ هنوز که داری میباری!

-هان؟!!!!

-میگم گریه کردنت تموم شد، میگی آره. ولی تو که هنوز داری گریه می کنی!
مثل خنگا دستمو کشیدم رو صورتمو و گرفتم جلوم. یه دفعه ی دو تایی زدیم زیر خنده. با مهربونی
گفت: پاشویه آبی به صورتت بزن ، من نمی دونم اینهمه اشکو از کجا میاری تو؟
صورتمو با روسریم پاک کردم و گفتم: شستن نمی خواد،
از جام بلند شدم و گفتم: برم دیگه دیرم شد.
همونجوری رو زمین نشسته بود سرشو بالا گرفت و گفت: برای من مهم نیست تو چکاره بودی،
خودمم یه آشغال بودم مثل بقیه... هما این تویی که پاکی... تو که بین اینهمه هرزگی روحت هنوزم
معصومه... این منم که لیاقت داشتن تو رو ندارم ولی چه کنم... بدجور دلم گیره!!!
بند کیفمو تو دستم چلوندم و گفتم: ولی...
بلند شد و جلوم وایساد .
ولی بی ولی... با من ازدواج می کنی؟؟؟

مهتاب نگاهی به من انداخت و نگاهی به امیر پاشا ولی چیزی نمی گفت. خیلی نگران بودم، اگه قبول
نمی کرد دق می کردم. امیرپاشا گفت: شما که ازش سفته دارین، چیز زیادیم که از بدھیش نمونده.
هما دیگه نمیتونه ادامه بده، می بینی که چه ضعیف شده. یه بار دیگه همچین بلایی سرش بیاد زبونم
لال اصلاً نمی تونه تحمل کنه .
نگاهها و حرفای امیرپاشا پر از خواهش و التماس بود .
مهتاب کلافه سری تکون داد و گفت: هما ، پاشو بیا اون اتاق کارت دارم.
اون رفت منم بلند شدم برم که امیرپاشا نگران گفت: چیکار میخواد بکنه؟
خم شدم و دم گوشش گفتم: نگران نباش، الان بر می گردم.
رفتم تو اتاق . پشتش به من بود با صدای بسته شدن در اتاق به سمت برگشت. برخلاف انتظارم خندید
و گفت: نگفتم این سازده الکی نیس که فقط تو رو میخواد؟
-ولی من خودمم تا امروز صبح نمی دونستم .
-تو هم دوستش داری؟

از سوالش جا خوردم، خجالت می کشیدم چیزی بگم . چونه مو بالا گرفت و گفت :وقتی تونستی
عاشق بشی، یعنی اینکه پلید نشدی. یعنی پاکی جسمت رفته ولی اصل و ذاتت پاک مونده. می تونی
بری ، چیزیم به من بدهکار نیستی، یه سفته مونده که الان بهت میدمش.
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا اینکارو می کنی؟

لبخند تلخی زد و گفت: تو بیشتر از بدهیت برام کار کردی. برو پی زندگیت برو لاقل تو یه نفر از بین اینهمه دختر که بدبخته ، خوشبخت بشی .
-مهتاب...-

-هیس... چیزی نگو...-

داشت گریه میکرد، گرفتمش تو بغلم . اونم خودداری نکرد و منو به خودش فشرد .
-هما ... منو یادت نره ... وقتی من بمیرم کسی رو ندارم برام دعا کنه... لعن و نفرین خیلیا پشت سرمه.. ولی تو ... منو ببخش ... برای منم دعا کن...
چند دقیقه ای تو بغلم گریه کرد وقتی آروم شد آخرین سفته رو بهم داد. بوسیدمش و از اتاق اومدم بیرون. سفته رو تو کیفم گذاشتم و به امیرپاشا گفتم :بریم.
از خونه که اومدیم بیرون، حتی برنگشتم به پشت سرم نگاه کنم. دلم می خواست پرواز کنم و از اونجا دور بشم. غروب بود و نزدیک آذون .

-میای بریم یه جایی؟

امیرپاشا حسابی تو فکر بود . نگام کرد و گفت: چی؟

-میگم میای بریم یه جایی؟

-کجا؟

-امامزاده، می خوام اولین شب رهاییمو اونجا باشم.

-باشه میریم.

سوار تاکسی که شدید گفت: میشه بگی مهتاب چی گفت؟

چشمامو آروم باز و بسته کردم و گفتم: گفت برو ، بیشتر از پولش براش کار کردم . سفته آخری رو هم بهم داد تمام.

-جدی؟

-آره...-

-چرا؟ آدمایی مثل اونکه اهل این حرفا نیستن!

نگاهمو به آسمون سرخ دوختمو گفتم: اونم یکی مثل من!

بوسه ای رو موهام نشوند و گفت: چه خشگل شدی عروس خانم.

-شما هم جیگر شدین شاه دوما.

شنلمو رو سرم کشید و دست در دست هم از آرایشگاه اومدیم بیرون. ماشینمون الان یه پراید ساده سفید رنگ بود که با گلای صورتی و ریزی تزئین شده بود. درو برام باز کرد و سوار شدم . همه چی خیلی ساده بودو جشن ما یه جشن ساده چهار نفره بود . به جای لباس عروس یه لباس سفید خریدیم که دکلته بود با دامن بلند. با سنگا و گلای نقره ای تزئین شده بود . موهای پیچیده شدمم با یه نیم تاج کوچیک نقره ای تزئین شده بود و با لباس هماهنگ بود. صدای آهنگ رو کم کردم و گفتم: من همیشه می گفتم لاقل فامیل شوهرم یه ایل هستن و عروسیم شلوغه ولی حالا تو بدتر از من. بینیمو کشید و گفت: چه میشه کرد، اینم قسمت ما بوده دیگه. عوضش خودمون تا می تونیم بچه به دنیا میاریم که تنها نباشیم.

-چه خوش خیال، مثلا چند تا؟

10 -تا یه شایدم 12 تا!

-چه پرو تشریف داری شما. رودل نکنی آقا؟

-اِ هُما ، من دلم میخواد نوه هامون خاله، عمه، دایی و عمو داشته باشن. خوبه عروسی اونا هم مثل

ما خلوت باشه؟

-بسه بسه، زودتر بریم آتلیه که دیر شد.

از فیلم بردارم خبری نبود ولی به قول امیرپاشا از عکس خودمون اشباع کردیم! جشن عروسی ساده ی ما خیالی خوش گذشت. بعد از اون زندگی سخت برا من، بعد از اونمه دوندگی که امیرپاشا برای دادگاهش با شهرام داشت و بالاخره موفق شد و نتیجه اشو بعد از عروسی دیدم همه و همه، این عروسی کوچولو یه جشن بزرگ بود .

رو تخت لم داده بودم و آلبوم رو ورق میزدم که امیرپاشا اومد تو اتاق.

-خانم خانما پاشو حاضر شو که این صبا کچل کرد منو.

آلبوم رو بستم و گفتم: امان از تو و امان از صبا و امان از ... نه مامان فقط خوبه وسایل نوزادی رو که میخوره من یه عالمه ذوق می کنم.

مانتو برداریمو گرفت سمتمو گفت: خب خدا رو شکر که مامان چون لاقل در امانه .چقدر نق میزنی تو، بعد از اینهمه سال از ما نخواه که بی خیال باشیم. همینه که هست!

-قبول ولی...

لبشو گذاشت رو لیمو نداشت ادامه بود. از روی تخت بلندم کرد و خودش مانتومو تنم کرد .

-خوبه والا، تا من میخوام حرف بزنم با یه بوسه خرم کن.

-بدجنس خانوم، دوست دارم، مشکلی داری؟

-نخیر خوش جنس آقا.

بقیه لباسمو پوشدم. امیرپاشا کیفمو برداشت و گفت : تا من برم مامانو صدا کنم و ماشینم روشن کنم بیا. حواست باشه ها یواش بیا پائین.

یه خونه دو طبقه خریده بودم. مامان و دکتر صبا پائین زندگی می کردن منو جناب وکیلیم بالا. در خونه رو بستم و یواش اومدم پائین. با دیدن بگو و بخند مامان و امیرپاشا مثل همیشه ذوق کردم. عین مادر و پسر بودن. گاهی وقتا امیرپاشا یه چیزایی رو به من نمی گفت ولی به اون چرا. رابطه ی

صبا و امیرپاشا هم عالی بود مثل خواهر و برادر. این جمع چهار نفره ما هشت سال طول کشید تا 5 نفره بشه ولی از داشتن هم غرق لذت بودیم. با حرکت کوچولوم تو شکمم سرمو بالا گرفتم و گفتم:

خدایا این دعای همیشه منه، همه ی دخترایی که تو اون کثافت دست و پا میزنن نجات بده .

مامان با دیدنم گفت: چرا به جون بچه م غر میزنی دختر؟

-وا، من؟

-آره دیگه باز گیر دادی به این بنده خدا؟

بازوی امیرپاشا رو نیشگون گرفتم و گفتم: این بنده خدا کاری جز مظلوم نمایی جلو شما نداره؟ امیرپاشا با خنده پا به فرار گذاشت و مامان گفت: نکن دختر، آدم دست رو شوهرش دراز نمی کنه.

-چشم، چرا آماده نیستی؟

-من نمیام. نهار درست می کنم بیاین همین جا؟

-باشه، ولی حسابی غذا رو ترش کنیا.

-خوب نیس برات برو زودتر

-بیا بعد بگین چرا نق میزنی

خدافظی کردم رفتم سوار شدم. هنوز راه نیفتاده بودیم که گوشیم زنگ زد .

-الو سلام خانم دکتر

-سلام آجی جونم، کجایی پس؟

-داریم میایم. ببینم مگه تو مشتری نداری دم به دقیقه منو میکشونی مطب؟

-دارم، ولی گل سر بدشون تویی که باید دم به دقیقه بیای اینجا.

-زبون نریز، خاله خانم!

-خاله به قربونش بره. بدو بیا ببینمش فنقلی رو.

-داریم میام، فعلا کار نداری؟

-نه فعلا خدافظ

-خدافظ.

لپ امیرپاشا رو کشیدم و گفتم: می بینی که حق دارم غر بزن؟
دستمو بوسید و گفت: چاکر مامان نق نقو هم هستیم.

به هزار بدبختی کمی خم شدم و گونه اش بوسید. آخر سر یه گازش گرفتم و گفتم: عاشقتم!
به آغوش تو محتاجم
برای حس آرامش
برای زندگی با تو
پر از شوقم، پر از خواهش
به دستای تو محتاجم
برای لمس خوشبختی
واسه تسکین قلبی که
براش عادت شده سختی
به چشمای تو محتاجم
واسه تعبیر این رویا
که بازم همیشه عاشق شد
تو این بی رحمی دنیا
به لبخند تو محتاجم
که تنها دلخوشیم باشه
بزار دنیای بی روح
به لبخند تو زیبا شه
به تو محتاجم و باید
پناه هق هقم باشی
همیشه آرزوم بوده
که روزی عاشقم باشی

پایان

سهیلا شریفی - 1391/07/0721:46 -

اگه بد بود به بزرگواری خودتون ببخشید.

اگرم خوب بود امیدوارم راضی باشین.

درد لیلی ها... درد هماها... تلخه... سخته... بیاین همه مون دعا کنیم روزای شاد اونا هم برسه.

مائیم و نوای بی نوایی
بسم الله اگر حریف مایی

